

بسم الله الرحمن الرحيم

حافظ - آب حیات

نگرشی در اندیشه‌های خواجه حافظ شیرازی

تألیف دکتر حسنعلی شیبانی

تهران، انتشارات مجید، ۱۳۷۶



به روان پاک مادرم **فاطمه شیبانی**
که مرا از کودکی با اشعار حافظ آشنا کرد

فهرست مطالبها



فهرست مطالب‌ها

- مقدمه
- دیباچه
- جستار یکم: دلیل راه
- جستار دوم: نقش مقصود
- جستار سوم: عشق
- جستار چهارم: خرد و عقل، دانش و حکمت
- جستار پنجم: درویشان
- جستار ششم: آب حیات
- جستار هفتم: نقش غم در اندیشه‌ی خواجه
- جستار هشتم: مذهب خواجه
- جستار نهم: رندی
- جستار دهم: دریغ‌گویی و مرثیه‌خوانی برای خود
- جستار یازدهم: گوهرهای برجسته‌ی اندیشه‌ی آینده‌پرداز خواجه
- جستار دوازدهم: خوش‌بینی، امیدواری، شادی‌آفرینی، آزادگی
- جستار سیزدهم: حافظ و تنگدستی
- جستار چهاردهم: خودکامی - نام و ننگ
- جستار پانزدهم: وفای عهد - نگاه داشتن پیمان
- جستار شانزدهم: تبعید و غربت و آرزوی بازگشت به شیراز
- جستار هفدهم: محتسب
- جستار هیجدهم: زاهد
- جستار نوزدهم: امام شهر
- جستار بیستم: واعظ
- جستار بیست‌ویکم: مال وقف
- جستار بیست‌ودوم: فال زدن - فرجام دیدن
- جستار بیست‌وسوم: بازتاب سرگذشت پر آشوب روزگاران
- جستار بیست‌وچهارم: جمشید - جم - جام‌جم...
- جستار بیست‌وپنجم: بهار و جشن سال نو
- جستار بیست‌وششم: توبه
- جستار بیست‌وهفتم: حریفان - معاشران - دوستان خواجه
- جستار بیست‌وهشتم: خانواده‌ی حافظ
- جستار بیست‌ونهم: یار سفر کرده
- جستار سی‌ام: پند و اندرز
- جستار سی‌ویکم: خبر داشتن

مقدمه

من بر این باورم که ایران، در حقیقت سرزمین بزرگانی چون فردوسی و سعدی و مولوی و حافظ است، همچنان که وطن رازی و بیرونی و فارابی و ابن‌سیناست. باقی مردم ما، به قول حافظ، «طفیل هستی عشقند» که در واقع، هستی آنان است. به همین سبب، گفتن از این بزرگان و درباره‌ی این بزرگان، پایان ندارد. هر کس «از ظنّ خود»، با دیدی ویژه به دنیای افکار و اندیشه‌های آنان وارد می‌شود و با زبانی مخصوص، به بیان زیبایی‌هایی که دیده و درک کرده است می‌پردازد تا دیگران را در لذت آنچه خود یافته است، شریک و سهیم سازد.

کتاب حاضر، یکی از همین گونه گشت‌وگذارهای عالمانه در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر فکر و اندیشه‌ی حافظ است. گشت‌وگذاری سی و چهل ساله! تفاوت این کتاب با آنچه عادتاً در این روزها درباره‌ی خواجه‌ی شیراز طبع و نشر شده، در این است که این بار، خواننده‌ی گرامی، حافظ را از دریچه‌ی چشم یک ایرانی دانشمند، که در رشته‌های علمی دارای تحصیلات عالی، تدریس، و تألیف است، می‌بیند؛ نه از دیدگاه یک ادیب دانشگاهی و یک استاد ادبیات.

آقای دکتر حسنعلی شیبانی، استاد بازنشسته‌ی دانشگاه امیرکبیر، از نام‌آوران علم شیمی در ایران است. کتاب نفیس و حجیم *شالوده‌ی صنعت شیمیایی*، تألیف دکتر اف.آ. هنگلین، از زبان آلمانی، برگردان ایشان است که دانشگاه تهران، در دو مجلد، اقدام به طبع آن کرده است. آقای دکتر شیبانی، به عنوان یک ایرانی ریشه‌دار در فرهنگ و سنت این مرز و بوم، به ادب فارسی و از آن جمله، شعر حافظ، عشق ورزید و در مدتی بیش از چهل سال عمر فرهنگی و دانشگاهی خود، هر آنچه را از خواندن مکرر اشعار حافظ درک کرده، یادداشت نموده است و اینک چکیده‌ی آن همه را در این کتاب مختصر، در اختیار خواننده قرار داده است.

نگارنده‌ی این صحیفه، که به تازگی افتخار دوستی با مؤلف را یافته و سجایای اخلاقی وی را پسندیده است، به طیب خاطر، زحمت طبع و نشر آن را بر عهده گرفت و گمان می‌کند که بدین وسیله، گامی هرچند کوتاه، در راه خدمت برداشته است. به امید آن که دیگر بار، روزگار عزت و سربلندی فرا رسد و راه پویندگی و بالندگی فرهنگ ایران زمین، باز و هموار گردد.

سید محمد ترابی

استاد دانشگاه

دباجه

در سال‌های اخیر، دیوان خواجه حافظ شیرازی، چندین بار توسط دانش‌مندان اهل فن، با دقت فراوان ویرایش شده و با چاپ‌های گوناگون منتشر شده است. کتاب‌هایی نیز درباره‌ی تاریخ عصر خواجه و بیان معانی ابیات و واژه‌های دشوار و واژه‌یابی در دیوان، به چاپ رسیده است.

خواجه اندیشه‌ای بلند و گسترده دارد و با نظری تیزبین و موشکاف و درون‌نگر، رویدادهای دوران خود را نگرینسته و بررسی کرده است. هرچند به خواجه، لقب حکیم یا فیلسوف یا معلم نداده‌اند، ولی او در احوال زمان خود تأملی عالمانه و فیلسوفانه دارد. دانش‌مندی است که مسائل فلسفی و اجتماعی و عرفانی روزگار خود را با سخنی سحرآسا در ابیات خود آورده و برای آیندگان، به یادگار گذاشته است. اشعار او، چکیده‌ای است از ژرف‌ترین اندیشه‌های یک دانش‌مند و عارف وارسته، و در عین حال، آشنا به علوم و دانش زمان خود.

اشعار خواجه، یکی از پایه‌های استوار فرهنگ ایرانی است که همه‌ی ایرانیان و فارسی‌زبانان، قرن‌هاست با آنها هم‌بستگی روحی دارند. اشعار خواجه، اصیل‌ترین منبع برای پی بردن به افکار اوست. این اشعار را نباید سرسری خواند و تنها از زیبایی و لطافت لفظی و ظاهری آن برخوردار شد؛ بل که باید در هر بیت، دقت کافی کرد تا از درون‌مایه‌ی اندیشه‌ای که در پرده‌ای زیبا از سخنی دل‌نشین پیچیده شده، آگاه شد و به ارزش عرفانی و اجتماعی و فلسفی آن پی برد.

خواجه، هنرمند ماهری است که هنرهای شعر و نقاشی و موسیقی را در ابیات خود به هم آمیخته و شعری پدید آورده که هر سه هنر در آن جلوه‌گر است. هر بینی یا مصرعی از غزل‌های خواجه، مطلبی پرمغز، و در عین حال لطیف را بازگو می‌کند که چون کلمات قصار، در خاطره‌های نقش می‌بندد و زیانزد خاص و عام می‌گردد.

خواجه مانند یک گوهری ماهر، الماس واژه‌های زبان فارسی را، که دیگر گوهریان پیش از او، کم و بیش با تراش‌های زیبا و بدیع جلوه‌گر ساخته بودند، از نو تراش داده و همه‌ی نارسایی‌ها و کج‌سلیقگی‌ها و یا کم‌تجربگی‌ها و فقدان دست‌مایه‌ی ذوقی گوینده‌ی پیشین را به کنار زده و چنان تراشی به آن الماس داده که هر بیننده‌ای از هر سوپی که به آن جواهر بی‌همتا می‌نگرد، چهره‌ی زیبایی با درخشش چشم‌گیر دیگری به رنگ‌های رنگین‌کمان، در آن می‌بیند. یکی آن را سرخ و دیگر سبز و سومی زرد یا آبی می‌بیند و از برق و جلای آن

شگفت‌زده شده و از هنرمندی استاد جواهرتراش و خوش‌گوهری آن الماس بی‌همتا، مات و مبهوت شده، زبردستی استاد را ستایش می‌کند.

چون هر بیننده‌ای این الماس خوش‌تراش را به رنگ و درخششی دیگر می‌بیند، آن گوهر بی‌همتا، «حافظ هزار چهره» خوانده شده است؛ هرچند که یک الماس بیش نیست که گوهری ماهر، آن را با چنان استادی تراش داده و پرداخت کرده است که از هر گوشه‌ای به چهره‌ای دیگر نمایان می‌شود؛ ولی در عین هزار چهرگی، یک چهره بیش‌تر ندارد، که همان اشعار خواجه حافظ شیرازی، بزرگ‌ترین گوینده‌ی فارسی‌زبان است.

خواجه به زبان فارسی عشق می‌ورزد و بر آن تسلط کامل دارد. واژه‌شناس است و ساختار زبان فارسی را به خوبی می‌شناسد. به‌تر از هر شاعر دیگری توانسته است اندیشه‌های خود را در قالب واژه‌ها بگنجاند.

خواجه در ابداع واژه‌های نو به همه‌ی فارسی‌زبانان درس می‌دهد و در بند این نیست که همه‌ی واژه‌ها فارسی سره باشد. هرچند که در بیش‌تر واژه‌هایی که خود ساخته، واژه‌های فارسی را که به نظرش زیباتر از واژه‌های دیگر بوده، به کار برده است؛ ولی از به کار بردن واژه‌های معمولی عربی یا مغولی رایج نیز پرهیز نکرده است. مانند: «ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت» یا «زرتمغا» و دیگرها. در نوآوری‌های وایزهی فارسی نیز هنر خود را در زبان‌شناسی نشان داده است. مانند «مردی از خویش برون» که امروزه «مردی از خود گذشته» گفته می‌شود، یا «بیرون شد» که امروزه «خروجی» متداول است. جمع‌آوری این نوآوری‌های خواجه، موضوع یک کتاب جداگانه‌ای است.

خواجه با واژه‌سازی خود، این نکته‌ی مهم را ثابت می‌کند که زبان فارسی، زیبا و تواناست و می‌تواند با ذخیره‌ی واژه‌های خود و قواعد واژه‌سازی، برای همه‌ی مفهوم‌های نو واژه‌ی مناسبی ابداع کند، بدون آن که مجبور باشد از زبان‌های بیگانه کمک بگیرد. واژه‌های نویی که خواجه ابداع کرده، به‌ترین گواه این گفته است.

عشق و علاقه‌ی ایرانیان و فارسی‌زبانان به خواجه حافظ شیرازی را هیچ نیرویی به فارسی‌زبانان تحمیل نکرده است و هیچ تبلیغی برای بالا بردن مقام او در جوامع ایرانی به کار نرفته است. بل که این مقامی که خواجه در میان ایرانیان و فارسی‌زبانان و بزرگان جهان به دست آورده، خودجوش و کاملاً طبیعی و بدون لشکرکشی و یا شعارگویی، تنها به یاری زبان فارسی و زیبایی واژه‌های فارسی و اندیشه‌های تیزبین و موشکاف خواجه به دست آمده است.

راز پنهانی نفوذ اشعار خواجه در روح ایرانیان، خوش‌بینی و شادی‌آفرینی و فروتنی و امیدواری و آزادگی و راست‌گویی و صراحت گفتار و تسلی‌بخشی آن

اشعار است که با وزنی مطبوع و سخنی آهنگین و دلنشین، برای دفع اندوه و مصائب روزانه، راهی به سوی بلندی و امید و شادی باز می‌کند و این مطلب را چنان صمیمی و یک‌دل بازگو می‌کند که هر خواننده‌ای خواجه را یار هم‌نشین و هم‌درد خود می‌یابد و گفتارش را با جان و دل می‌پذیرد و به خاطر می‌سپارد. بیهوده نیست که مردم خواجه را در زمان خود او، «لسان‌الغیب» لقب داده‌اند و کلام او را «الهام غیبی» نامیده‌اند.

خواجه با قلمی سحرانگیز، تا آخرین حد امکان از زیبایی زبان فارسی و توان و آهنگ واژه‌ها بهره‌گیری می‌کند و چون اهل موسیقی است و با صدایی خوش آواز می‌خواند و از رموز آوازهای اصیل ایرانی، که باقی‌مانده‌ی فرهنگ زیبای ایران کهن است، آگاهی دارد، هر واژه‌ای را سازگار با آهنگ موسیقی آن در هر بیتی از غزل‌های خود، هم‌خوان با مفهوم شعر خود، به گونه‌ای که اراده می‌کند می‌آورد و حتی چندین بار آن‌ها را تغییر می‌دهد و تصحیح می‌کند؛ چنان‌که آهنگ واژه‌های هر بیت، با مفهوم آن چنان هماهنگی می‌یابد که معنی شعر، به یاری آهنگ و طنین واژه، به‌تر و ژرف‌تر در ذهن خواننده نفوذ کند.

در جایی که غزلی برای مرثیه می‌سراید، بی آن که آه و ناله سر دهد، تنها با آهنگ موجود در واژه‌های هر بیت در آن غزل، غم و اندوه درونی خود را بدون اشاره به آن، در ذهن خواننده جا می‌دهد.

در غزل معروفی که در مرثیه‌ی شیخ ابواسحق، شاه مقتول و ممدوح و دوست خود سروده، که مطرح آن این بیت است:

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

صدای گریه و ناله‌ی خود را مثلاً در بیت زیر، چنین به گوش می‌رساند:
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسأله لایعقل بود

آهنگ موسیقی این بیت، از حروف ع - ق - ف - ل - م تشکیل شده، که همه در ردیف هق‌هق صدای گریه می‌باشد و کششی که در واژه‌ی «درد فراق» در پایان مصرع وال وجود دارد، آه و فغان دل‌دردمند او را به خوبی بازگو می‌کند. جمله‌ی «لایعقل بود» در پایان مصرع دوم، با آهنگ ع - ق - ل و صدای کشیده‌ی بود، صدای گریه را به گوش می‌رساند. آخرین بیت این غزل:
دیدي آن فقهه‌ی کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه‌ی شاهین قضا غافل بود

واژه‌ی قهقهه، به معنی خنده، وارونه‌ی صدای هق‌هق گریه است و واژه‌های آخر این بیت، آهنگ ق - ض - غ - ف - ل و کشش واژه‌ی بود، همه تاریک و صدای گریه را تشدید می‌کند و اثر غم‌ناکی در خاطر شنونده باقی می‌گذارد.

خواجه در این غزل، بی آن که واژه‌ی آه یا ناله یا گریه را آورده باشد، تنها با بهره‌گیری از آهنگ طبیعی واژه‌ها، هدف خود که مرثیه‌گویی است، بیان کرده است.

آهنگ موسیقی واژه‌ها و گزینش حروف، آن‌چنان استادانه انجام می‌گیرد که خواننده، خودبه‌خود هدف حزنانگیز گوینده را در اعماق قلب خود درک و حس می‌کند.

می‌توان حدس زد که پس از قتل شاه‌شیراز، شیخ ابواسحق به دست امیر مبارزالدین، که در سخت‌گیری و سفاکی معروف بوده است، کسی را جرأت آن نبوده است که آشکارا، مرثیه‌ای برای او بسراید و بخواند.

خواجه در جایی دیگر، که می‌خواهد فریاد خود را به گوش مطلوب برساند، می‌گوید:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

برای این که کوکب هدایت، فریاد و تمنای او را که در تنگنای سختی دچار شده به‌تر بشنود و درک کند، دو کلمه‌ی آی و ای را پشت سر هم انداخته است. واژه‌ی آی، بالاترین حد اوج آوا در زبان فارسی است و واژه‌ی ای پایین‌ترین حد فرود آواست و از ترکیب «آی ای»، بلندترین حرکت زیر و زیر، با سکوتی در حرف دوم و چهارم، به دست آمده است. در این‌جا، بدون یاری گرفتن از واژه‌ای برای فریاد یا آه، و یا بهره‌گیری از واک‌های صوتی دیگر، تنها با شناخت توان و زیبایی زبان فارسی و استادی و هنرمندی سحرآمیز، فریاد خود را به وسیله‌ی طبیعت کلمه‌ای که به کار برده، به گوش و ذهن شنونده منتقل می‌کند. در مصرع اول این بیت، «راه مقصود» در پایان مصرع قرار دارد که از حروف آ - ه - م - ق - ص و آوای کشیده‌ی او در بود ساخته شده که پریشانی گوینده را نشان می‌دهد.

این هنر آهنگ‌نشانی واژه‌ها در ادبیات فارسی، تنها در اشعار خواجه نیست؛ بل که استادان دیگر شعر فارسی، مانند رودکی، فردوسی، منوچهری، مسعود سعدی، و دیگران نیز از این هنر برخوردارند. پوشیده نماند که در زبان‌های دیگر جهان نیز این هنر ناشناخته نیست و بحث بسیار گسترده و مفصلی است که باید جداگانه درباره‌ی آن سخن گفت. آهنگ واژه‌ها در اشعار فارسی، در بسیاری از موارد، با درون‌مایه و مفهوم شعر چنان مطابقت دارد که کمک شایانی به درک و فهم شعر فارسی می‌کند.

مثلاً فردوسی توسی در داستان جنگ رستم و دیو سفید، هنگامی که رستم به غاری که دیو سفید در آن خوابیده بود می‌رسد، می‌گوید:
 بغرید غریدنی چون پلنگ
 چو بیدار شد اندر آمد به جنگ

در مصرع اول این شعر، واژه‌ی «بغرید» دوباره به صورت «غریدنی» تکرار می‌شود. این تکرار، بازگوکننده‌ی انعکاس صوت «غرید» است که شاعر می‌خواهد نشان دهد که صحنه‌ی جنگ در کوهستان است و هر فریادی و غرشی، پژواکی دارد. واژه‌ی پلنگ در پایان مصرع، آهنگی درهم‌پیچیده دارد و آن نیز بازگوکننده‌ی پیچیدن صدا در فضایی محصور، مانند کوه و دره و غار است.
 ولی فردوسی در جنگ رستم و اشگبوس، صحنه‌ی جنگ را در بیت زیر، چنان بیان کرده است:

ستون کرد چپ را و خم کرد راست
 خرخش از خم چرخ چاچی بخاست

با حروف چ - خ - ش، به صورتی که در این بیت سامان یافته، چکاچک زه و کمان را بازگو می‌کند و واژه‌ی راست و خواست، که به «ت»، به صورتی بی‌انتها پایان یافته، بازگو می‌کند که وسعت میدان بی‌انتهاست و صدا به سوی دشت می‌رود.

شیخ سعدی، در یک غزل زیبا در وصف معشوقه‌ی خود، راه رفتن او را در غزلی، چنین بازنمود می‌کند:

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
 دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
 سرو این چنین نچمد کبک این چنین نرود
 طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری

واژه‌های نچمد، نرود، نرسد، با صدای کوتاه و بسته‌ی خود، و طرز قرار گرفتن آن در مصرع، که قطع کلام را باعث می‌شود، درست صدای برخورد کفش به کف زمین را به گوش می‌رساند و قدم برداشتن دلبری طنناز را به خاطر مجسم می‌کند.

این مثال‌ها در اشعار فارسی فراوان است. خواجه در این صنعت لطیف، اعجاز کرده است و از دیگر شاعران، گوی سبقت را برده است. در اکثر اشعار او، این هنر دیده می‌شود و یکی از رازهای سحر کلام اوست.

بسیاری از نویسندگان، در کتاب‌ها و مقالات خود، منظور خود را با اشعار خواجه زینت بخشیده‌اند که در واقع، کار شایسته و خوبی است؛ ولی برای

شناخت اندیشه و فکر خواجه، که دارای زبانی زیبا و ساده و پرمغز و تواناست، بهتر است که خواجه اندیشه و هدف خود را با اشعار خود بیان کند.

هدف این کتاب، تأملی و نگرش و پژوهشی در اندیشه‌های خواجه است.

حدود چهل سال پیش، نوشتن این کتاب را آغاز کردم. در آن زمان، کتاب‌هایی که امروز درباره‌ی دیوان خواجه نوشته شده، وجود نداشت و نخستین کتابی که به چاپ رسیده بود، کتاب کوچک حافظ چه می‌گوید از دکتر محمود هومن بود. آن کتاب افکار مرا تحریک و تشویق کرد تا مطالبی را که در ذهن خود درباره‌ی اشعار خواجه گردآوری کرده بودم، به صورت کتابی منتشر کنم. یادداشت‌های آن زمان، طبع مرا قانع نکرد و به جست‌وجوی بیش‌تر افتادم تا مطالب بیش‌تری را پخته‌تر فراهم آورم.

اکنون که به پایان عمر نزدیک می‌شوم، دریغم آمد این همه زحمت و ممارست از بین برود. از این رو، بر آن شدم که آن‌ها را دوباره بررسی نمایم و آنچه که کهنه شده و توسط دیگران بیان شده است، کنار بگذارم و چکیده‌ی اندیشه‌ی خود را برای چاپ، آماده و منتشر کنم.

نگارنده با اذعان به کاستی مایه‌ی دانش خود در علم و ادب، به عنوان برگ سبزی این کتاب را به خوانندگان گرامی و به خاک پای خواجه حافظ شیرازی تقدیم می‌کند و امیدوار است که اهل فن، لغزش‌های او را با دیده‌ی اغماض بنگرند. شاید این کتاب، محرکی باشد برای پژوهندگان دانش‌مند و اهل فن، که با دیدی گسترده‌تر و مایه‌ی علم و ادبی غنی‌تر در افکار و اندیشه‌ی خواجه و بل‌که همه‌ی بزرگان شعر و ادب فارسی، که تاکنون درباره‌ی آنان مطلبی گفته و نوشته نشده است، ولی به فرهنگ ایران‌زمین و فارسی‌زبانان خدمت کرده‌اند، کتاب‌های پژوهشی منتشر شود و از همه‌ی گذشتگان علم و ادب قدردانی شده و به روحشان رحمتی فرستاده شود.

در پایان، از سرور گرامی، پرفسور دکتر سیف‌الدین نجم‌آبادی، استاد زبان فارسی در دانشگاه هایدلبرگ، سپاس‌گذاری می‌کنم که پیش‌نویس این اوراق را از زیر نظر گذرانیده و مرا از گنجینه‌ی دانش خود برخوردار نمودند.

* * *

نخستین چاپ این کتاب، پس از مدت کوتاهی، به کلی نایاب شد. ناشر محترم، پیشنهاد چاپ دوم را نمود. چون بخشی از جستارهای (مبحث‌های) این کتاب برای چاپ نخست آماده نشده بود، آن قسمت‌ها نیز به کتاب افزوده شد.

از جناب آقای دکتر محمد ترابی، استاد محترم دانشگاه تهران، بسیار سپاس‌گذار است که زحمت تصحیح اوراق چاپ نخست را به عهده گرفتند و از

ناشر محترم قدردانی می‌کند که چاپ دوم را در مدت کوتاهی، در دسترس علاقه‌مندان قرار می‌دهد. امید است روش نوین پژوهش در اندیشه‌ی بزرگان ایران‌زمین، نه تنها درباره‌ی خواجه حافظ شیرازی، بل که برای دیگر اندیشه‌وران و شاعران ایرانی نیز به کار گرفته شود و چکیده‌ای از اندیشه و گفتار آنان، به طور روشن و بی‌پرده و قابل درک، در اختیار خوانندگان و نسل جوان قرار بگیرد تا ایرانیان، فرهنگ ایران‌زمین و ریشه‌ی آن را به‌تر بشناسند و بتوانند به سهم خود، در شکوفایی و پیشرفت این فرهنگ، که خود نیز جزئی از آن هستند، بیش از پیش کوشا باشند.

دکتر حسنعلی شیبانی

استاد دانشگاه

جستار یکم

دلیل راه

در برخی از تذکرها، درباره‌ی این که خواجه به کدام فرقه و طریقت سرسپرده بوده، مطالبی نوشته‌اند. ولی بیش‌تر تذکرهاى معتبر، نام کسی را به عنوان پیر و مراد خواجه نیاورده‌اند.

از اشعار خواجه چنین برمی‌آید که وی در آغاز، سفر روحانی و عرفانی خود، داشتن دلیل راه را لازم می‌دانسته و در پی یافتن چنین کسی بوده است. به ابیات خواجه توجه کنید:

به صد امید نهادیم در این بادیه راه
ای دلیل دل گم‌گشته فرو مگذارم

*

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم ز ره او فتاده‌ایم

*

ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی
که غریب از نبرد ره به دلالت نرسد

*

دلیل راه شو ای طایر خجسته‌لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

خواجه گاهی از خضر مدد خواسته است:

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من
پیاده می‌روم و دیگران سوارانند

*

قطع این مرحله بی‌همره‌ی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

خواجه به سرگردانی خود در رسیدن به راه مقصود، اعتراف می‌کند:

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیافزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

خواجه در ابتدا، دلیل راه را برای قدم نهادن در کوی عشق لازم می‌دانست.

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

ولی پس از گذشتن از همه‌ی سرگردانی‌ها و شکست و تردیدها و جست‌وجوها و ناکامی‌ها، پس از رسیدن به مرحله‌ی نهایی و اوج قدرت فهم خود، می‌گوید:

رهروان را عشق بس باشد دلیل
اشگ چشم اندر رهش کردم سبیل

و برای خود، دلیل راهی جز عشق برنمی‌گزیند و عشق را به‌ترین دلیل راه برای رسیدن به مقصود خود می‌شناسند.

خواجه در جای دیگر نیز اشاره می‌کند که آنچه از دیگران طلب می‌کرده، خود داشته و نیازی به طلب از دیگران نبوده است.

سال‌ها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد
و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

جستار دوم

نقش مقصود

خواجه در زندگی خود مقصد و هدف مشخصی داشته که همه‌ی عمر، آن را دنبال می‌کرده است. در رسیدن به این مقصود، مراحل گوناگونی را پیموده است و در غزل‌های خود، درباره‌ی آنها سخن گفته است. پیدا کردن راه مقصود را به آسانی به دست نیاورده است؛ چنان‌که می‌گوید:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوكب هدایت

خواجه پس از کوشش فراوان، نقش مقصود در کارگاه هستی را عشق می‌داند.

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در این بیت، خواجه نتیجه‌ی تجربیات زندگی و سیر روحانی خود را بیان می‌کند و از مهم‌ترین راز ضمیر خود پرده برمی‌دارد و می‌گوید:

عاشق شو.

و چون به معشوق اشاره‌ای نمی‌کند، جلوی گسترش این اندیشه را که معشوق کیست یا چیست، باز می‌گذارد. یعنی می‌گوید عاشق هر چه دوست داری و می‌پسندی بشو و در جامعه‌ی خود، بی‌علاقه و بی‌تفاوت و علی‌السویه و ناامید و عاطل و باطل و بی‌کاره نباش و وقت را تلف نکن:

وقت را غنیمت دان آن‌قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی

و در جای دیگر می‌گوید:

بکوش خواجه از عشق بی‌نصیب نباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری

بکوش تا در جامعه‌ی خود کاری انجام داده باشی و به نقش مقصود یا هدف زندگی خود دست یابی، پیش از این که این جهان فانی را پشت سر گذاشته باشی.

آن دم که دل به عشق دهی خوش‌دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

خواجه، که جامعه‌ی خود را خوب می‌شناسد، برای تشویق و ترغیب مردم، آنان را به نیروی نهفته‌ی در خودشان آگاه می‌کند و به گردش چرخ و دوران و عوض شدن وضع جامعه، که مردم را مات و مبهوت نموده و بی‌ارده و تصمیم کرده، اشاره می‌کند:

کم‌تر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
که به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ‌زان

خواجه در آن دوران انحطاط و لشکرکشی‌ها و قتل و غارت‌ها و ویرانی‌ها، به مردم درس اجتماعی جامعه‌ی می‌دهد تا بتوانند بر همه‌ی سختی‌های اوضاع فایق شوند و گاهی از زبان خود به مردم می‌گوید:

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زرم که غصه سر آید

و گاهی می‌گوید:

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

ضمناً، تحمل دشواری‌ها را هم از نظر دور نداشته، به مردم می‌گوید:

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

از دشواری‌ها و فروبستگی‌های کار جهان یاد کرده، به قدرت تدبیر و گره‌گشایی نیروی فکری و جسمی بشر اشاره می‌کند و به هم‌میهنان خود می‌گوید:

چو غنچه گرچه فرو بستگی کار جهان
تو هم‌چو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

خواجه برای سلامت جامعه‌ای که مشاهده می‌کند در حال انحطاط است، از زبان دهقان سال‌خورده می‌گوید:

دهقان سال‌خورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من به جز از کشته ندروی

و برای تداوم کارها در جامعه، مراتب شاگردی و استادی را به یاد مردم می‌آورد:

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

خواجه در تأیید این که جامعه‌ی انسانی نیز به شخص فعال و هنرمند، یا به اصطلاح، عاشق، علاقه‌مند است و از او پشتیبانی می‌کند، می‌گوید:
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طیب هست

و به مردم درس می‌دهد که در جامعه‌ی خود صاحب درد باشند تا طیب جامعه‌شناس بتواند آنان را معالجه کند و راه نجات جلوی پایشان بگذارد.

خواجه در جایی که در جامعه، شخص فعال و علاقه‌مندی برای انجام کارها وجود نداشته باشد، می‌گوید:

شهر خالی است ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری نکند؟

ضمناً، مردم را در جامعه، به صبر و مقاومت و پایداری برابر سختی‌ها و سرخوردگی‌ها و پریشانی‌ها تشویق می‌کند:

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

خواجه، که گه‌گاه عوالم جبری بر افکار او چیره می‌شده و معتقد به جبری بوده که تولد انسان در نهاد او گذاشته است، دست‌یابی به گوهر مقصود را فراسوی سعی خود دانسته، می‌گوید:

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی‌حواله برآید

ولی در مراحل دیگر زندگی، از افکار جبری دوری گرفته و سازش و تعادلی میان جبر و اختیار به وجود می‌آورد و سعی و کوشش خود را وسیله‌ی موفقیت می‌داند و خود را به ثبات قدم و صبر تشویق می‌کند و در این باره، مفصل سخن می‌راند:

دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش
که در این ره نباشد کار بی‌اجر

*

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

*

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان از آتشم

*

ناز پرورد تنهم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوهی زندان بلاکش باشد

*

طهارت از نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیز نماز

خواجه در یک غزل بسیار زیبا از گذارش جان خود و سختی‌هایی که برای رسیدن به گنج‌نامه‌ی مقصود تحمل کرده، پر می‌دارد:

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختم در این آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج‌نامه‌ی مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جست‌وجوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

در جای دیگر می‌گوید:

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

*

الا یا ایهاالساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل‌ها

خواجه در ابیات بسیار زیبا و برگزیده از راه پریچ‌وخم عشق و دشواری‌هایی که در آغاز به نظر آسان می‌رسیده سخن می‌گوید و گویا می‌خواسته است عقیده‌ی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی را، که گفته است:

عشق ز اوّل سرکش و خونی بود
تا گریزد هر که بیرونی بود

تکمیل کند و بگوید که عشق در آغاز به نظر آسان می‌آید، ولی در عمل بسی دشواری‌ها روی می‌دهد که باید تحمل کرد و بر آن‌ها پیروز شد.

خواجه چون برای رسیدن به راه مقصود، عاشق شدن را شرط اوّل می‌داند و دشواری‌های عشق را به میان می‌آورد، برای موفقیت عاشقان در رسیدن به نقش مقصود، می‌گوید:

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

و برای کامیابی، همت می‌خواهد و همت را به‌ترین پادزهر برای دفع سرخوردگی و بی‌علاقگی و بی‌چارگی و عبودیت و بردگی و بندگی می‌داند.

در فرهنگ ایران کهن، به گفته‌ی زرتشت، پیروزی اهورامزدا بر اهریمن، موكول به همت و كوشش آدمیان است. همه‌جا در اندیشه‌های خواجه، بازتاب فرهنگ ایران كهن و گفتار بزرگان ایران‌زمین خود را نشان می‌دهد.

جستار سوم

عشق

عشق در اشعار و اندیشه‌های خواجه، مقامی برگزیده و والا دارد. اشعار او از عشق سرچشمه گرفته و شرحی بر مقامات عشق است و غزلیات او، دفتر عشق می‌باشد. عشق تنها دلیل راه او برای رسیدن و دستیابی به زندگی جاوید است.

در اندیشه‌ی خواجه، مفهوم عشق بس وسیع‌تر و گسترده‌تر از آن است که در واژه‌نامه‌ها به کار آمده، یا مردم معمولی آن را درک می‌کنند. عشق در اندیشه‌ی خواجه، وسیله‌ایست برای بیان آنچه که برای انسان ناشناخته و پیچیده مانده است. خواجه عشق را سرچشمه‌ی هستی و آغاز پیدایش آفرینش جهان می‌داند. به سخن دیگر، در دنیای اندیشه‌ی خواجه، واژه‌ی عشق برای پاسخ‌گویی به همه‌ی چراها و چه‌گونه‌های ناشناخته در وجود انسان به کار رفته است تا هر کس بتواند به اندازه‌ی فهم خود، درون‌مایه‌ی این واژه را گسترش بدهد و به میزان دانش و توانایی فکری و فرهنگی خود، به راز آفرینش، از راه راه‌یابی به عشق، پی ببرد.

پیدایش عشق

خواجه اندیشه‌ی خود را درباره‌ی آفرینش جهان در روز ازل، در یک غزل بسیار زیبا و پرمعنی عرفانی، بیان کرده است:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

خواجه، بدون توجه به افسانه‌های گوناگون معروف، خلقت جهان را در روز ازل، در اثر تجلی پرتو حسن آفریدگار، که او را «تو» خطاب کرده، تصور می‌کند. چشم برای دیدن، جسمی یا چیزی را لازم دارد تا بتواند آن را مشاهده کند. ولی در اندیشه‌ی خواجه، پروردگار جهان با چشم دیدنی نیست؛ چنان‌که فردوسی، دانای توس، می‌گوید:

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

جالب است که اندیشه‌ی خواجه، رابطه‌ی مستقیم و نزدیکی با اندیشه و گفتار دانای توس دارد که هر دو، از آیین کهن ایران سرچشمه گرفته است.

خواجه از پرتو زیبایی «تو» سخن گفته است؛ چون پرتو زیبایی، فقط در قلب عاشق درک‌کردنی است. از این رو از بحث درباره‌ی شکل و حالت آفریدگار، که مبحث وسیعی در اساطیر یونان و هند و یهود و مسیحیت دارد، خود را به کنار کشیده است. پرتوی از زیبایی آفریدگار، دم از تجلی می‌زند. دم زدن، که سخن گفتن یا نفس کشیدن است، در عین حال، با دمیدن نیز ایهام دارد و این مطلب، با امر کردن همراه با خشم و غضب، چنان‌که درباره‌ی خشم یهوه، خدای یهود گفته شده، کاری ندارد. «پرتو زیبایی»، شادی‌آفرین و جلب‌کننده‌ی علاقه و ذوق است و اندیشه را از افسانه‌های کوتاه‌نظران رهایی می‌بخشد.

پرتو زیبایی یا برقی از حسن، مجموعه‌ای از زیبایی و لطافت است که در قلب عاشق نفوذ می‌کند.

پیدایش عشق، که تجلی پرتو زیبایی است، آغاز آفرینش جهان و کیهان می‌باشد. با پیدایش عشق، عالم از حالت سردی و مرگی بیرون می‌آید و به آتش کشیده می‌شود. این اندیشه‌ی آفرینش ازلی تا زمان خواجه، از زبان کمتر عارفی یا فیلسوفی شنیده شده است. پرتو حسنی که اندیشه‌ی خواجه، با قدرت زیباشناسی خود برای «تو»، که آفریدگار است، آورده، مشکل دیدنی بودن «تو» و حسن او را با ایهام بسیار ظریفی حل کرده است. چون پرتو حسن او تجلی کرده، نه جمال او، و عشقی که به وجود آمده، همه‌ی عالم را آتش زده است.

دانش امروزی، آغاز آفرینش کیهان را طبق فرضیه‌ی انفجار بزرگ، یا «بیگ بنگ» گمان می‌کند. در حدود ده تا بیست میلیارد سال پیش، در گازهای اولیه‌ی کیهان، که قدما آن را هیولی می‌گفتند و امروزه آن را پلاسما می‌نامند، در اثر نیروی جاذبه، حرکتی شدید روی داد و حرارت و گازها به تدریج بالا رفت، تا به حدود یکصد میلیون درجه‌ی سانتی‌گراد رسید و آن‌گاه، انفجار عظیمی که امروزه در بمب هیدروژنی عملاً دیده و آزمایش شده است، روی داد. در لحظه‌ی انفجار، از گازهای آغازی، عنصرها و زمان و مکان و کیهانشان‌ها به وجود آمد که در اثر شدت انفجار، از یکدیگر دور شدند و هنوز هم در حال از هم دور شدنند.

هرچند مقایسه‌ی بحث فرضیه‌ی علمی و تجربی امروزی درباره‌ی آفرینش کیهان، با اندیشه‌های عارفانه و شاعرانه‌ی خواجه حافظ شیرازی، به مزاج و شوخی شباهت دارد، ولی بسیار جالب است که در اندیشه‌ی خواجه، این نابغه و پیر دیر ایرانی، نخستین چیزی که آفریده شد، عشق بود که به زبان علمی امروزی، نیروی جاذبه نامیده می‌شود و همراه به وجود آمدن عشق، جهان به

آتش کشیده شده است. این تصور خواجه، که همراه با پیدایش عشق، یا نخستین پدیده‌ی هستی، یا نیروی جاذبه، آتش به وجود آمد، نشانه‌ی علو اندیشه‌ی اوست که بعد زمان و مکان را در هم نوردیده و صدها سال پیش، هنگامی که آغاز آفرینش جهان را تصور می‌کرده، نمی‌توانسته است به پیروزی از اساطیر گذشته، آن را سرد و منجمد و بی‌حرکت و بدون گرمی و آتش تصور کند و لاجرم، جهان در اثر به وجود آمدن عشق، به آتش کشیده شده است؛ آتشی که مورد احترام فرهنگ کهن ایران‌زمین بود، که خواجه به آن فرهنگ، عشق می‌ورزیده است.

خواجه، گذشته از این مباحث علمی و عرفانی، عوالم گوناگون عشق را، که از عشق طبیعی انسان، یعنی کودک به مادر، و پدر و مادر به فرزندان، و زن و شوهر به یکدیگر، آغاز می‌شود و پس از طی مراحل گوناگون، یا به اصطلاح عرفا، پس از گذشتن از هفت شهر عشق، به عشق الهی، یعنی انسانی والا یا ابرمرد می‌رسد، به زبانی زیبا و آهنگین و ساده و گیرا و لطیف و پرمعنی، بیان کرده است. برای درک عمق عشق در اندیشه‌ی خواجه، به‌ترین راه، تأمل کردن با حوصله و درایت و فهم عرفانی در اشعار اوست.

رسیدن به این هدف، به آسانی میسر نیست و کسی می‌تواند این کار را انجام دهد که قدرت درکی مانند خواجه داشته باشد و دور از هر حبّ و بغضی، به رمز جاودانگی خواجه پی برده باشد.

نگارنده چنین ادعایی ندارد و آنچه با خرد و تجربه‌ی نارسای خود درک کرده، بیان می‌کند و پایان بخشیدن به این بحث را به خردمندان و دانش‌مندان دیگر وا می‌گذارد.

سرچشمه‌ی عشق

خواجه عشق را موهبتی الهی می‌داند که در فطرت و طبیعت هر انسانی نهفته است.

سلطان ازل درد غم عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

*

می‌ده که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرت

راه یا طریق عشق

راه عشق، راهی خطرناک و پراشوب و پرفتنه و پرعجایب و بی‌کران و بی‌پایان است:

راهی است راه عشق که هیچش کرانه نیست
آنجا جز آن که سر بسپارند چاره نیست

*

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

*

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش

*

طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل
بیافتد آن که در این راه با شتاب رود

*

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری

*

شیر در بادیه‌ی عشق تو روباه شود
آه از این را که در وی خطری نیست که نیست

در راه عشق، آشنا داشتن و آشنا بودن و دانسته قدم برداشتن، شرط

موفقیت است:

راه عشق از چه کمین‌گاه کمان‌داران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

*

عشرت شب‌گیر کن می‌نوش کاندلر ره عشق
شب‌روان را آشنایی‌هاست با میر عسس

راه عشق پر وسوسه‌ی اهریمن و پر خطر از سیل بلاست و باید گوش و دل

متوجه پیام سروش باشد:

در راه عشق وسوسه‌ی اهریمن بسی است
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

*

ز ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تولای تو خوش

در راه عشق، قرب و بُعد وجود ندارد:

در راه عشق مرحله‌ی قرب و بُعد نیست

می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستم

در آنسوی فنا نیز راه عشق، پرخطر است:

در راه عشق از آنسوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

رهروان منزل عشق، از عدم تا به وجود، راه پیموده‌اند:
رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

*

من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم

*

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم

مردان راه عشق، از بدنامی باکی ندارند:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرّقی رهن خانه‌ی خمّار داشت

آشنایان راه عشق از راهی می‌روند که آنچه به نظر مردم عادی محال است،

ممکن می‌سازند:

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

*

عجب راهی است راه عشق کآنجا
کسی برکشد کش سر نباشد

درباره‌ی معنی این دو بیت، در کتاب‌های شرح معانی اشعار خواجه، تفسیرها و معانی عرفانی، به تفصیل نوشته شده که خواننده می‌تواند به آنها مراجعه کند. معنی ساده‌ی این دو بیت، این است: با نیروی عشق کار غیرممکن را ممکن ساختن و انجام دادن، سر نداشتن ولی سر کشیدن، در دریا غرق شدن ولی به آب آلوده نشدن. خواجه برای نشان دادن کار غیرممکن، به گونه‌ای که همه‌ی مردم آن را در کنند، این دو مثال چشم‌گیر را آورده است. ولی می‌گوید با نیروی عشق، کارهایی که به نظر مردم غیرممکن است، می‌توان انجام داد. از دیدگاه جامعه‌ی امروزی، انجام کارهای غیرممکن، کاری است که همه‌ی متفکران و مخترعان کرده‌اند و کارهایی که در گذشته شدنی نبود، انجام داده‌اند و جامعه‌ی محدود قرون گذشته را به جامعه‌ی پیشرفته‌ی امروزی تبدیل کرده‌اند. این افراد مخترع یا کاشف یا متفکر، با نیروی عشق و اندیشه و کوشش و همت، راه‌های جدید را پیدا کرده و رفته‌اند و جامعه را از نتیجه‌ی آن برخوردار نموده‌اند؛

چنان‌که در کشور ژاپن، در سده‌های اخیر، دیده شده که کشوری دورافتاده و شرقی، اکنون نمونه‌ای برای پیشرفت علمی و صنعتی دنیای پیشرفته‌ی غرب شده است. خواجه در این بحث، راه گسترش اندیشه را برای گسترش و پیشرفت جامعه باز می‌گذارد و مثال‌هایی که می‌آورد، برای آن است که خواننده بتواند هدف خواجه را درک کند و خودش به دنبال پیدا کردن راه نجات جامعه بیافتد و آن را به دست بیاورد. خواجه راه عشق و دشواری‌های آن را گوشزد می‌کند و با زبان زیبای شعر، خواننده را تشویق می‌کند که برای دستیابی به عشق، که اولین سنگ بنای پیشرفت است، راهی درست برای نجات شخصیت و اصالت جامعه و فرهنگ خود بیابد. خواجه به طالبان گوشزد می‌کند که باید برای موفقیت، همت نمود. چون بی‌همتان در جرگه‌ی عاشقان پذیرفته نمی‌شوند.

جناب عشق بلند است همتی حافظا
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

شاید خواننده تعجب کند که خواجه با این بیان شیرین شعر و عرفان، به جوامع هم‌میهان خود درس بزرگ اجتماعی، که تا ابد پابرجاست، می‌دهد. برای رسیدن به هدف، باید همت نمود و از سختی‌ها و درد و غم و ناکامی‌ها نترسید و کوشش کرد. خواجه این مطالب را هر کدام، به صورتی جداگانه، در لابه‌لای اشعار خود آورده است که برای مثال، گل‌چینی از آن آورده می‌شود:

غم و درد عشق

هرچند غم عشق برای همه یکسان است، ولی هر کسی آن را به صورتی تازه و شنیدنی بیان می‌کند:

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

تنها صبا می‌تواند بگوید که از آتش دل سوزان چه بر سر عاشق می‌آید:
صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

همه‌ی افراد از غم عشق خونین‌جگرند:

نه من دل‌شده از دست تو خونین‌جگرم
از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

برای هر دردی طبیعی هست که آن درد را مداوا می‌کند:
ایک خونین بنمودم به طیبیان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دواپی دارد

*

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طیبیان

برای مداوای درد عشق، طیبیان راه‌نشین حاذق نیستند و باید به سراغ
طیبیی عیسی‌دم رفت و صاحبان درد بود تا بتوان طلب مداوا کرد:

طیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
بر به دست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی

*

جان رفت از سر من و حافظ ز عشق بسوخت
عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند

*

طیب عشق مسیح‌دم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

خواجه پس از سالیان دراز درد عشق کشیدن و از این طیب نزد طیب دیگر
رفتن، در آخر کار، طیب عشق شده و دردمندان را دوا می‌کند:

طیب عشق منم باده‌خور که این مجنون
فراغت آرد و اندیشه‌ی خطا ببرد

خواجه، که عشق را زیربنای انسان والا، و به زبان دیگر، ابرمرد، می‌داند، در
اشعار سحرانگیز خود، گوشه‌های گوناگون عشق را در جامعه‌ای که خود در آن
می‌زیسته، بیان می‌کند که چند مثال به عنوان نمونه ذکر می‌شود. عشق
نیایش‌گاه ویژه‌ای ندارد و در همه‌جا هست و همه‌کس می‌تواند طالب آن باشد.

همه‌کس طالب یارند چه هوشیار و چه مست
همه‌جا خانه‌ی عشق است چه مسجد چه کنشت

*

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب است

*

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار عاشقی

*

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشسن
گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

همچنان که تاج شاهان و شمشیر دلاوران جواهرنشان است، سخن عشق
نیز دل‌نشان است و نشانی از عشق دارد:

دل‌نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
 آری آری سخن عشق نشانی دارد

*

گفتم به دل‌ق زر بیوشم نشان عشق
 غمّاز بود اشگ و عیان کرد راز من

سخن عشق، پژواک خوشی دارد و زبان هر کسی نیروی ابراز آن را ندارد.

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر
 یادگاری که در این گنبد دوار بماند

*

سخن عشق نه آن است که آید به زبان
 ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنید

حدیث عشق را می‌توان به هر زبانی، چه ترکی و چه تازی، نیز بیان کرد:

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ
 حدیث عشق بیان کن به آن زبان که تو دانی

*

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی‌ست
 به ناله‌ی دف و نی در خروش و ولوله بود

*

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
 اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

خواجه در ابیات و اشعار مشابه آن، به همه‌ی عقاید گوناگونی که مردم دارند، حق حیات می‌دهد؛ مردم را به مدارا با عقاید دیگران و دست برداشتن از برتری‌جویی و تعصب راهنمایی می‌کند و مقام عشق را بالاتر از آن می‌داند که فقط در انحصار یک قوم، یا یک آیین و مذهب باشد.

خواجه عشق را وسیله‌ای برای ارتقای روح بشری در همه‌ی مذاهب دنیا می‌داند. در این‌جا گویی خواجه از مولوی رومی پیروی کرده است. مگر نه این که نمایندگان همه‌ی مذاهب و فرق از جنازه‌ی مولوی مشایعت کردند؟ خواجه برای عاشقی که مذهب مرسوم او را کافر می‌داند، سند بی‌گناهی صادر می‌کند:

حافظ اگر سجده‌ی تو کرد مکن عیب
 کافر عشق ای صنم گناه ندارد

*

عاشقی را که چنین باده‌ی شب‌گیر دهند
 کافر عشق شود گر نشود باده‌پرست

خواجه، اسیر و بنده‌ی عشق را آزاداده و از هر بندی آزاد می‌داند:

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم
بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم

*

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی‌ست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

*

اسیر عشق شدن چاره‌ی خلاص من است
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

خواجه دولت عشق را مایه‌ی ارتقای ذره‌ی حقیر تا محیط خورشید می‌داند:

چو ذره‌ی گرچه حقیرم بین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

*

دولت عشق بین که چون از سر فخر و افتخار
گوشه‌ی تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

دولت عشق، پیران را جوان‌بخت می‌کند:

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم

عشق به‌ترین استاد خواجه بوده و از این رو، گفته‌های او ورد زبان مردم در

مجالس شده است:

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

*

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته‌ی هر محفلی بود

*

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

گاهی خواجه آرزوی خواندن درس عشق می‌کند:

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

و گاهی عَلم عشق را بر بام سماوات می‌افرازد:

کوس ناموس تو از کنگره‌ی عرش زیم

علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خواجه برای عشق می‌خانه‌ای ساخته است که در آنجا طینت آدم را مخمر می‌کنند و برای نوشیدن باده‌ای که در آنجا می‌فروشند، فرقی میان ماه روزه و دیگر ماه‌ها قائل نمی‌شوند و زیارت خاک در می‌خانه، ثواب حج قبول دارد:

بر در می‌خانه‌ی عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

*

دوش دیدم که ملائک در می‌خانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده‌ی مستانه زدند

*

تا شدم حلقه به گوش در می‌خانه‌ی عشق
هر دم آید غمی از نوبه مبارک‌بادم

*

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک می‌کده‌ی عشق را زیارت کرد

در این می‌خانه، نور عشق و شور و شر عشق، کیمیایی است که مس وجود مردان ره را به زر تبدیل می‌کند:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

*

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزه‌ی جادوی تو بود

*

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب و فلک خوب‌تر شوی

شیوه‌ی عشق دوام عیش و تنعم نیست. بل که نیش غمی هم باید نوش کرد:

دوا عیش و تنعم نه شیوه‌ی عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

گدایان عشق افراد حقیری نیستند:

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

شها بی‌کمر و خسروان بی‌کهنند

*

دل‌ق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

عشق، مستغنی و بی‌نیاز است:

گریه‌ی حافظ چه سنجد پیش استغنا‌ی عشق
کاندر این دریا نماند هفت دریا شبنمی

*

بحریست بحر عشق که هیچش کرانه نیست
آن‌جا جز آن که سر بسپارند چاره نیست

در عشق، شکایت از کم و بیش نباید کرد و عمر و مال را باید در آن راه خرج
کرد و بلاها کشید:

تو بنده‌ای گله از دوستان مکن حافظ
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

*

فدای دوست نکرديم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این‌قدر نمی‌آید

*

برق عشق از خرمن پشمینه‌پوشی سوخت بسوخت
جور شاهی کامران گر بر گدایی رفت رفت

*

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشق‌بازان چنین مستحق هجرانند

*

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

*

طهارت از نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

سفر عشق سودهای فراوانی دارد و باید قدم در پیش گذاشت:

به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی

که سودها کنی از این سفر توانی کرد

در حریم عشق باید چشم و گوش بود و کوشید تا به مقام پدری رسید:

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

*

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

*

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

مشکل عشق را با فکر خطا نمی‌توان حل نمود:

مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

*

عشق‌بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ور نه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

تنها دریادلان ذوق عشق را می‌دانند و سینه‌شان پر از صدای عشق است:

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

*

ندای عشق تو دوشم اندرون دادند
فضای سینه‌ی حافظ هنوز پر ز صداست

در عشق‌ورزی، تحمل و نیک‌بینی و پایداری، شرط اصلی است:

منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

*

عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر بلایی بود بود و گر خطایی رفت رفت

*

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

عشق و شباب و رندی

خواجه عاشقی است که در پیری شور جوانی دارد و رندی است که شباب و

پیری در عشق او اثر نگذاشته است:

عشق و شباب و رندی مجموعه‌ی مراد است

ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

*

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

عشق رمز و سری دارد که به آسانی به قلم نمی‌آید و جای گفتن آن، هر

جایی نیست:

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تحریر است شرح آرزومندی

*

با مدعی مگوید اسرار عشق و مستی
تا آن که او بمیرد در کبر و خودپرستی

*

گویند راز عشق نگویند و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

*

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می‌مغانه هم با مغان توان زد

*

نقطه‌ی عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

*

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرّ عشق
غیر از این دیگر خیالاتی به تخمین می‌زنند

خواجه عشق را از دیدگاه شمع و پروانه نیز بررسی کرده است و آتشی را
که شمع بر شعله‌ی آن می‌خندد، هرچند از جان شمع برمی‌خیزد، ناچیز
می‌شمارد و آتشی که شعله‌ی شمع بر خرمن پروانه زده و او را سوخته است،
از ماهیت آتش می‌داند:

آتش آن نیست که بر شعله‌ی آن خندد شمع

آتش آن است که بر خرمن پروانه زدند

خواجه خود را به شعله‌ی شمع شب زنده دارد که تا سحر در خلوت سوخته
است و از جسم آن مقدار کمی باقی مانده مانند می‌کند و دیدار جانان خود را
نسیم سحری می‌داند که با دمیدن سحر شمع فرو می‌میرد و خاموش می‌شود:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

خواجه در رابطه‌ی گل و بلبل، که یکی از عمیق‌ترین مباحث ادبی اشعار فارسی است، تأملی دقیق می‌کند و اندیشه‌های عرفانی و فلسفی خود را به زبان گل و بلبل بیان می‌کند:

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه‌ی معشوق در این کار داشت

*

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

*

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد

*

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

*

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کارمان زاری‌ست

*

زبور عشق‌نوازی نه کار هر مرغی‌ست
بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش

*

صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت
ناز کم‌کم که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

*

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دل‌ربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمت کارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن و نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

*

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلپانگ زد که چشم بد از روی گل به دور
ای گل به شکر آن که شدی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

*

بلبل عاشق تو عمر خواه که دیگر
باغ شود سبز و سرخ گل به در آید

*

چون رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان به رأی خویشتن است

خواجه در غزل زیر، مشاهده‌ی خود را در عالم گل و بلبل بیان می‌کند و به
عشق بی‌سرانجام بلبل و غلغله‌ای که در باغ افکنده است و نیش خاری که برای
چیدن گل باید کشید و بی‌ثباتی ایام اشاره می‌کند:

رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چون من به عشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می‌گشتم اندر آن چشم و باغ دم‌به‌دم
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تفضلی نه و این را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی‌جفای خار نچیدست از او گلی
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

خواجه به کسانی که به عشق خرده می‌گرفتند، پاسخ می‌دهد:
ناصرم گفت که غم چه هنر دارد عشق

گفتم ای خواجه‌ی عاقل هنری به‌تر از این؟

*

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سرّ محبت بین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

*

من ترک عشق‌بازی و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
ناصح به طعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

*

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

*

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق راهی است که موقوف هدایت باشد

*

مبین حقیر گدایانم عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کهلند

در عشق باید با معرفت بود؛ وگرنه واقعیت‌ها از کنار شخص می‌گذرند و به او
اعتنائی نمی‌کنند:

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

گفته‌ی عشق را باید از زبان عشق شنید:

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کآن کس که گفت گفته‌ی ما ز ما شنید

به چشم عشق، می‌توان آنچه را که از نظر مردم عادی پوشیده است، دید و
کشف کرد:

به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب
که نور دیده‌ی عاشق ز قاف تا قاف است

خواجه در توصیف عشق رابطه‌ی خلقت ازلی را با خلقت در زمان حال حفظ کرده و عالم را پیوسته در حال آفرینش و تکوین می‌داند و عشق را نیروی به‌هم‌نگاه‌دارنده‌ی کائنات می‌شمارد.

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
 زمره‌ی دیگر ز عشق از خاک بر سر می‌کنند

*

معمار وجود از نزدی رنگ تو از عشق
 در آب محبت گل آدم نسرشستی

*

آسمان گو مفروش این عظمت کاندل شرق
 خرمن مه به جویی خوشه‌ی پروین به دو جو

مناظره‌ی عشق با خرد و عقل

خواجه، مانند اکثر عرفا و دانش‌مندان زمان خود، مقام عشق را بالاتر از مقام خرد و عقل می‌داند. این موضوع، در کتاب‌های عرفای بزرگ و نام‌داری چون مولوی و سنایی و عطار، با شرح و امثله آمده است که در اینجا، لزومی به تکرار مطلب دیده نمی‌شود.

از دیدگاه دانش امروزی، مطلب را می‌توان به صورت زیر، شرح و توضیح داد: خرد و عقل، که وظیفه‌اش استدلال و ذکر دلیل و بره‌های قابل قبول برای شرح طبیعت و خلقت عالم است، با توجه به آنچه پس از کشف‌ها و اختراعات امروزه روشن شده است، در همه‌ی اعصار تاریخی، به آزمایش علمی و عملی برای دستیابی به دلایل خردپسندانه‌ی حسی و علمی نیاز دارد. از جمله دانش‌مند بلندپایه‌ی ایرانی، ابوبکر محمد زکریای رازی، در کتاب کیمیای خود، *سر‌الأسرار* و کتاب *المدخل‌التعلیمی*، به شاگردان خود توصیه می‌کند که در علم کیمیا، فقط آنچه را که در آزمایش خود به تجربه رسانده‌اند قبول کنند.

این فکر رازی، که پایه‌ی علمی علم کیمیا، یا به اصطلاح امروزی، علم شیمی است، امروزه هم مورد قبول دانش‌مندان شیمی جهان امروزی می‌باشد و بر پایه‌ی این گفته‌ی رازی است که دانش‌مندان امروزی، رازی را «پدر شیمی مدرن» نامیده‌اند.

در روزگاران پیشین و در دوران حیات خواجه، وسایل تجربه و آزمایش برای دستیابی به ادله‌ی خردپسند برای خلقت و بسیاری از مباحث وجود نداشت و هنگام بحث و شرح مجهولات معمای خلقت و طبیعت و جسم و روان انسان، دانش‌مندان، به علت عدم وسعت سطح دانش خود، اجباراً از جواب دادن به بسیاری از پرسش‌ها عاجز می‌مانند. نگاهی به رباعیات مشهور خیام، دانش‌مند

بزرگ نجوم و ریاضی ایرانی، این موضوع را روشن می‌کند. البته امروزه هم با وجود همه‌ی پیشرفت‌های علمی و فنی امروزی، نمی‌توان ادعا کرد که دانش امروزی، برای کلیه‌ی اسرار خلقت و طبیعت، پاسخ قانع‌کننده‌ای یافته باشد. ولی هرچه باشد، علم و تجربه‌ی آزمایش‌های امروزی، بسیاری از اسرار خلقت و آفرینش را شکافته و پیشرفت‌های چشم‌گیری کرده است که نمی‌توان آن‌ها را منکر شد.

ولی در زمان خواجه، دانش و خرد آن روزی، بسیار تنگ و محدود بود و نمی‌توانست آرزوی اندیش‌مندان آن روزی را در کشف مجهولات و پی بردن به رازهای بی‌کران طبیعت، برآورد. از این رو، عارفان عاشق، که شور و هیجانی فزون بر اندازه در دل خود حس می‌کردند، نمی‌توانستند به روی همه‌ی این شور و شوق‌ها سرپوش بگذارند و به همه‌ی پرسش‌ها، پاسخ «نمی‌دانم» یا «چه بگویم» بدهند؛ بل که به احساس قلبی خود پناه می‌بردند و پس از تقویت آن از راه‌های گوناگونی که معمول بود، به مطالب طبیعت و روان و جسم انسان، از روی الهام و درک پاسخ می‌دادند و از پیروی از عقل و خرد و شنیدن استدلال‌های ناقص آن سر باز می‌زدند. زیرا:

پای استدلالیون چوبین بود

پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

برای آماده شدن برای درک الهام در قلب خود، از راه‌های گوناگون، که در گذشته و حال معمول بوده و هست، و در آیین‌های گوناگون روندهای گوناگونی دارد، مدد می‌جستند؛ مانند ریاضت کشیدن و چله نشستن و تصفیه‌ی نفس و تهذیب اخلاق و غیره، که سالک را به اصطلاح، از هفت شهر می‌گذرانید و به سرمنزل مقصود می‌رسانید. برای پژوهش در این موارد، توجهی به رسوم هندوان امروزی و معابد ژاپنی در آموزش و تربیت مذهب ژاپنی «ذن» در دین بودا، بسیار سودمند می‌باشد.

پس از طی این مراتب، که در کتاب‌های عرفانی به تفصیل شرح داده شده، حالت روحی ویژه‌ای به سالک دست می‌دهد و نیرویی به او عطا می‌شود که می‌تواند با نیروی الهام و مکاشفه، بسیاری از مطالب را حل کند، بدون این که نیازی به استدلال علما و فلاسفه داشته باشد.

شرح مکالمه‌ی ابوسعید ابوالخیر، عارف به‌نام ایرانی، با شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا، دانش‌مند بلندپایه‌ی ایرانی و معلم سوم، اگر صحت تاریخی داشته باشد، دلیل بر این مدعاست که می‌گویند: شیخ‌الرئیس گفته بود آنچه من در علم می‌دانم، او به مکاشفه می‌بیند.

در حالت مکاشفه، به این عارفان سالک، حالتی شبیه به مستی دست می‌داده که به مستی شراب انگوری شباهت داشته است و برای طرفداران شرع و مذهب، مشمول حرمت شرب خمر می‌شده و صحبت از باده و می در اشعار و گفتار این عارفان، از دیدگاه مذهبی نوعی بدآموزی به حساب می‌آمده که برای پرده‌پوشی آن، برای واژه‌های عرفانی، تعبیر و تفسیرهایی آورده‌اند که از نظر عمومی، این‌گونه گفتار و اشعار، در جامعه‌ای که پیرو دستورات محتسب و شحنه و شرع است، دچار دوگانگی اجتماعی نشود.

مناظره‌ی عشق با خرد و عقل، بحثی است بسیار طولانی، که در قرن‌های متمادی، میان عارفان سالک و فلاسفه و علمای زمان، رایج بوده است و هنوز هم طرفداران بسیاری، در مذاهب و ادیان دنیای امروزی دارد.

خواجه، مانند اکثر عارفان سالک، مقام عشق را از خرد و عقل بالاتر می‌داند و در غزلیات خود، موضوع مناظره‌ی عشق با عقل را به صورتی بسیار دل‌نشین می‌آورد؛ هرچند برای خرد و عقل نیز اشعار جالبی دارد، ولی مقام و مرتبه‌ی خرد را پایین‌تر از عشق می‌داند:

عاقلان نقطه‌ی پرگار وجودند ولی

عشق داند که در این دایره سرگردانند

*

ای که از دفت عقل آیت عشق آموزی

ترسم این کار به تحقیق ندانی دانست

*

خرد هرچند نقد کائنات است

چه سنجد پیش عشق کیمیاگر

*

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق

چو شبنمی است که بر بحر می‌زند رقمی

*

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

*

به کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جست‌وجو داری

*

دل که از پیر خرد نقد معانی می‌جست

عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

*

بشوی اوراق اگر هم‌درس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

خواجه پس از طی مراحل عشق، به دریافت خلعت سلطان عشق نائل

می‌شود:

مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

*

به درد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

خواننده به یاد اشعار هیجان‌انگیز و پرمغز مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

می‌افتد:

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بر لبش قفل است و در دل رازها | لب خموش و دل پر از اسرارها |
| عارفان که جام حق نوشیده‌اند | رازها دانسته و پوشیده‌اند |
| هر که را اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند |

خواجه، به نیروی بی‌پایان عشق دست یافته و چیرگی عشق را بر مرگ،

حس کرده است:

چو ذره گرچه حقیرم بین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

*

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
به جز از عشق تو باقی همه فانی دانست

*

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

*

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی
وان‌گه برو که رستی از نیستی و هستی

*

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما

خواجه در عالم پیری، شور و عشق جوانی را دارد و نشان می‌دهد که

عشق، جاودانی است:

پیرانه‌سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

*

دیدى دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده‌ی معشوقه‌باز من

*

حافظ خلوت‌نشین باز به می‌خانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد
گریه‌ی شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره‌ی باران ما گوهر یک‌دانه شد
منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دل‌دار رفت جان بر جانانه شد

جستار چهارم

خرد و عقل - دانش و حکمت

هرچند خواجه عارفی است که سر تا پای وجودش با عشقی والا عجین شده، است هرگز راه افراط را نمی‌پیماید و برای خرد و عقل و حکمت و دانش نیز مقامی شایسته قائل می‌شود و در اشعار خود، این مطلب را نیز بیان می‌کند. در پیروی از مذهب رندان، به فتوان خرد، حرص را به زندان می‌کند:

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

از سوی دیگر، می‌داند که خرد نمی‌تواند خود را با عشق بسنجد:

خرد هرچند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاگر

هرچند خرد می‌کوشد که مجانین عشق را مداوا کند:
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

مرغ خرد را عاقبت عشق و ساقی به دام می‌اندازند.
گر چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

*

غمزه‌ی اساقی به یغمای خرد آخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده‌ام

*

اشک حافظ خرد و صبر به صحرا انداخت
چه کند غم عشق نیارست نهفت

خواجه در غزل عرفانی خود، آنجا که پیدایش عالم را در ازل شرح می‌دهد که در آغاز عشق پیدا شد و عالم را به آتش کشید، می‌گوید:

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

خواجه کارهایی را که با عقل انجام می‌گیرد، همانند شعبده می‌شمارد.

آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

*

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

*

در این پرده چون عقل را بار نیست
به جز مستی و بی‌خودی کار نیست

خواجه گاهی لاف عقل می‌زند و با عقل مشورت می‌کند و به جام باده پناه

می‌برد:

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

*

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده‌ی جام
تصوری است که عقلش نمی‌کند تصدیق

*

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این‌قدرم عقل و کفایت باشد

*

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می‌بنوش
ساقی می‌ده به قول مستشار مؤتمن

*

بهای باده‌ی چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

*

وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر
چه‌گونه کشتی از این ورطه‌ی بلا ببرد

*

ما را به منع عقل مترسان و می‌بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

*

خرقه‌ی زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه‌ی عقل مرا آتش می‌خانه بسوخت

*

ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که تو را
دمی ز وسوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد

خواجه برای حکیم و حکمت ارزش قائل است و آرزوی سیراب شدن از چشمه‌ی حکمت دارد و آن را نقطه‌ی مقابل جهالت می‌داند:
خواجه از چشمه‌ی حکمت به کف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

خواجه سر حکمت را از افلاطون طلب می‌کند:
جز فلاطون خم‌نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز

و پند حکیم را عین صواب می‌داند:
پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آن که به سمع رضا شنید

خواجه از تباه شدن مزاج دهر افسرده است و به دنبال حکیمی فرزانه می‌گردد تا چاره‌ای بجوید:

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

خواجه خود را خزانه‌دار گنج حکمت می‌داند و تأسف می‌خورد که طبع سخن‌گزاری ندارد:

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج رحمت است
از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

خواجه در طی سالیان عمر خود، در می‌یابد که راز دهر را با حکمت نمی‌توان گشود:

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

و چون به خوبی می‌داند که سخن خشک حکیمان ملال‌آور است، می‌گوید:

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوتاه کنیم قصه که عمرت دراز باد

جستار پنجم

درویشان

خواجه درویشی را یکی از والاترین مقامات انسانی می‌داند و به درویشان، ارادت می‌ورزد:

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

*

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

*

به پادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

خواجه در یک غزل طولانی، درویشان را چنین وصف کرده است:

روضه‌ی خلد برین خلوت درویشان است
مایه‌ی محتشمی خدمت درویشان است
حافظ از آب حیات ابدی می‌خواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

خواجه اشاره‌ای به رابطه‌ی درویشان با پیر خرابات می‌کند:

بنده‌ی پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

خواجه خود را درویش می‌خواند:

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم
پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی

*

عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را
چون پادشه حسن سر تاج‌وری بود

*

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

*

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پسته‌ی خاموشش باد

*

دل‌م‌رمیده شد و غافل‌م‌من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

*

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

خواجه نامی از این درویشان، که مورد احترام او بوده، به میان نمی‌آورد. چنین برمی‌آید که اوضاع اجتماعی و سیاسی زمان خواجه اجازه نمی‌داده است که نام این اشخاص، به طور روشن ذکر شود. در حدود یکصد سال پیش از دوران خواجه، نابغه‌ی شهیر دنیای شعر و عرفان و فلسفه و ادب ایران، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی، که در قونیه می‌زیسته، مراد و مرشد خود، شمس تبریزی را، در دیوان غزلیات خود ستوده است. سرنوشت شمس تبریزی روشن نیست و معلوم نشده که او را کشته‌اند یا او خود را تا پایان عمر، از انظار مخفی کرده است. شاید به علت ناامنی اوضاع و تعصبات و تزییقاتی که در دوران خواجه وجود داشته، مریدان و بزرگ‌مردان آن زمان، نام مراد و مرشد خود را آشکار نمی‌کردند تا دچار سرنوشتی نظیر شمس تبریزی نشوند.

عارف

خواجه خود را عارف می‌نامد و از عارفان به نیکی یاد می‌کند و برای آنان مقامی والا قائل است:

گر موج خیزد حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

*

عارفی کو که کند فهم زیان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

*

سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید

*

عکس روی تو چو در آینه‌ی جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

*

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد

عارفان را همه در شب مدام اندازد

*

نکته جان بخش دارد خاک کوی دلبران

عارفان زآنجا مشام عقل مشکین می‌کنند

خواجه، که خود را عارف سالک می‌داند، زمانی از این فرقه جدا شده و به دسته‌ی رندان پیوسته است:

در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سرحلقه‌ی رندان جهان باش

قلندری

خواجه در اشعار خود، از قلندری و قلندر، به نیکی یاد کرده است. قلندری فقط به حفظ ظاهر و نتراشیدن یا تراشیدن موی سر نیست.

هزار نکته‌ی باریک‌تر ز مو این‌جاست

نه هر که سر نتراشد قلندری داند

در برخی از نسخه‌ها، «سر بتراشد» نیز آمده است.

مقام قلندان چنان بلند است که افسر شاهی می‌بخشند و می‌گیرند:

بر در می‌کده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

پس از دل‌تنگی از مزوجه و خرقة، تمایل به قلندر شدن دارد:

از این مزوجه و خرقة نیک در ننگم

به یک کرشمه‌ی صوفی‌وشم قلندر کن

دلق بسطامی برای رندان قلندر، ره‌آورد سفر می‌آورد:

سوی رندان قلندر به ره‌آورد سفر

دلق بسطامی و سجاده‌ی طامات بریم

ذکر تسبیح ملک در حلقه‌ی زنار قلندران است:

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه‌ی زنار داشت

جستار ششم

آب حیات

خواجه در یک غزل بسیار لطیف و دلنشین، که از به‌ترین غزل‌های اوست، پایان سرگردانی خود را اعلام می‌کند:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بی‌خود از شعشعه‌ی پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
کیمیایی‌ست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشت و چندین درجاتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

در این غزل، خواجه به چند نکته اشاره می‌کند که تأمل در هر یک از آن نکات، برای درک مقام شامخ و والای روح جاویدان خواجه، اهمیت دارد.

خواجه در مطلع غزل می‌گوید که در ظلمت شب، او را از غصه نجات داده و به او آب حیات داده‌اند. امروزه، پس از ششصد و اندی سال، دیده می‌شود که این گفته‌ی خواجه صحت دارد و اغراق شاعرانه نیست و نام خواجه و غزل‌هایش، زنده و جاویدان، به جای مانده است.

از شرح زندگی او، تا جایی که در دست است، چنین برمی‌آید که خواجه، با سعه‌ی صدر و بلندنظری، از کنار اوضاع پر پیچ و خم زمانه و وقایع روزانه گذشته است و در سال‌های پیری، دنیا را ترک کرده است. حکایت دیدار خواجه از امیر تیمور گورکانی، که در برخی از تذکره‌ها آمده است، اگر صحت تاریخی داشته باشد، به هر حال، نشان‌دهنده‌ی عظمت روح خواجه است و فقط کسی که از غصه‌ی ایام نجات یافته بوده، می‌توانسته است برابر چنان امیر جهان‌گشایی، که خون‌خواری‌اش همه‌جا پیچیده بوده، چنان واکنشی نشان بدهد که امیر تیمور، از مالیات وضع شده بر او صرف نظر کند و صله‌ای هم برایش تعیین نماید.

پرسشی که پس از خواندن غزل بالا باقی می‌ماند، آن است که چه کسی یا چه کسانی، به او آب حیات داده‌اند و چه‌گونه از غصه‌ی ایام نجات یافته است؟

خواجه در پایان غزل خود می‌گوید:

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

در بیت بعد اشاره می‌کند:

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشت و چندین درجامم دادند

نگاهی به دیگر غزل‌های خواجه و ابیاتی که در این زمینه سروده، ریشه‌ی اندیشه‌ی خواجه را درباره‌ی این سه مطلب روشن می‌کند.

شناخت همت

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

*

غلام همت آن نـازنیم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

*

غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سپهند

*

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

*

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه‌ی خورشید درخشان نشود

درخواست همت

همتم بدرقه‌ی راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

*

دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف
ای خضر پی‌خجسته مدد کن به همتم

*

با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

آشنایی با سرچشمه‌ی همت

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

*

تسییح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

از این ابیات، درون‌مایه‌ی همت، در ذهن خواجه، مشخص می‌شود و چنین
برمی‌آید که خواجه، پس از جست‌وجو و درخواست همت، آن را به مدد پیر مغان
به دست آورده است که می‌گوید:

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

خواجه پس از درک همت و رسیدن به مقام والای ارشاد، خود نیز دهنده‌ی
همت شده است:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود

انفاس سحرخیزان

در برخی از تذکره‌ها، حکایاتی درباره‌ی این سحرخیزان نوشته شده و اشاره
به درویشانی شده است که خواجه را مورد عنایت و کرامت خود قرار داده‌اند و به
او مژده‌ی نجات داده‌اند.

ولی هیچ نام و نشانی از این درویشان برده نشده و این مطلب در جای
دیگری نیز تأیید نشده است و در زمره‌ی حکایات و داستان‌هایی است که
درباره‌ی بزرگان ساخته شده است. باید توجه کرد که خواجه، خود را درویش
خوانده و در یک غزل نیز از درویشان ستایش کرده است؛ ولی اشاره‌ی روشنی
به این که درویشان به او آب حیات داده‌اند، نکرده است. برای روشن شدن این
مطلب، که انفاس سحرخیزان اسم جمع است یا انفاس، خود خواجه است، به
اشعار خواجه درباره‌ی سحرخیزی توجه شود:

سحرخیز

به‌خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبح‌گاهی اثری کند شما را

سحرخیزان

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

در این بیت، خواجه اشاره به رقیب می‌کند که بر او آزارها روا داشته و جای آشتی نگذاشته است. ولی در مصرع دوم، تنها دفاع از خود، که آه سحرخیزان است که به سوی گردون می‌رود یاد کرده است که باید آه خود خواجه در سحرگاهان باشد. در بیتی دیگر می‌گوید: «با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست.» در این‌جا سحرخیزان، به مفهوم کسی به کار رفته که هنگام سحر، افتان و خیزان، برای دعا خواندن برخاسته باشد.

از مطالعه‌ی ابیات بالا، برمی‌آید که عامل اصلی آزاد شدن خواجه از بند غم ایام، همت حافظ و دعای خواجه در سحرگاهان بوده است که هر دو، مربوط به کوشش و تلاش شخص او می‌شود؛ چنان‌چه در جای دیگر می‌گوید:

مرا در این ظلمات آن که ره‌نمایی کرد
نیاز نیم‌شب بود و گریه‌ی سحری

مطلب سومی که در غزل بالا آمده، بندگی پیر مغان است که خواجه را به درجات بالا رسانده است. پیر مغان در ابیات خواجه، بارها تکرار شده است.

پیر مغان

پیر مغان، که در اشعار خواجه بارها آمده است، موبد زرتشتیان و نماد دین کهن ایرانیان می‌باشد. موبد و موبد موبدان، بالاترین مقام رهبران دین زرتشت بودند. به طوری که در کتاب‌های تاریخ نوشته شده، بسیاری از رهبران زردشتی، به هند مهاجرت کردند و امروزه پارسیان هند، از فرزندان آن مهاجران ایرانی‌اند. بسیاری از این رهبران دین زردشتی در ایران، پس از شکست ساسانیان باقی ماندند و با پرداخت جزیه، استقلال مذهبی محدودی به دست آوردند و حتی آتش‌کده هم برپا داشتند. در سده‌های استیلای خلفای شام و بغداد، برخی از این موبدان به دین اسلام مشرف شدند. برخی از مشایخ و عرفا، که نامشان در تذکره‌ها آمده، نام پدر بزرگ یا حد اعلایشان فارسی است، که معلوم می‌شود از زردشتیان تازه مسلمان شده هستند. در کتاب *شیر/نامه*، تألیف ابوالعباس معین‌الدین احمد بن شهاب ابن‌الخیر زرکوب شیرازی (انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، سال ۱۳۵۰، چاپخانه‌ی داورپناه) نام برخی از این افراد آورده شده. به **پی‌نوشت این جستار** نگاه کنید. در دوران اخیر، یعنی دوره‌ی ناصرالدین شاه قاجار معروف است که در شهر یزد، عده‌ای از زردشتیان، همراه با موبد خود، به طور دسته‌جمعی مسلمان شدند تا دهاتی‌های فقیری که در یزد به کار کشاورزی مشغول بودند، از پرداخت جزیه‌های سنگین آن زمان در امان باشند.

معروف است که موبد آنان جلوی نام خود، کلمه‌ی «سید» را افزود تا از مردم معمولی زردشتی تازه‌مسلمان، برتری داشته باشد. این مطلب، در کتاب تاریخ ذکر نشده و نقل قولی است از موبد زردشتی ساکن تهران امروز.

در کتاب‌های تاریخی و تذکره‌ها آمده است که در برخی شهرهای ایران بزرگ، آتش‌کده‌ای دایر بوده است و نام شهرری و اصفهان و شیراز و باکو برده شده است. در شهر باکو، آتش‌کده‌ی زردشت هنوز هم بر جاست و گاه‌گاهی به صورت نمایشی، در آن، آتشی که به وسیله‌ی گازهای طبیعی چاه‌های نفت تغذیه می‌شود، افروخته می‌گردد و چنین حکایت می‌شود که آتش‌کده‌ی جاویدان زردشت، همین بوده است.

در ششصد و اندی سال پیش، در دوران خواجه، هنوز تعدادی از این زردشتیان در شیراز می‌زیستند و از فرهنگ و آیین کهن ایران پاسداری می‌کردند. این زردشتیان، رابطه‌ی خود را با ایرانیان مسلمان قطع نکرده بودند و کسانی که به فرهنگ و تاریخ گذشته‌ی ایران علاقه داشتند، می‌توانستند از آنان کسب اطلاع کنند.

در دوران زندگی خواجه، با مردم آن روزگار حلقه‌ها و انجمن‌هایی داشتند که در آن، دوستان و یاران، یا به زبان آن روزگار، حریفان و معاشران، گرد هم جمع می‌شدند و از هر دری سخن می‌گفتند. خواجه در اشعار خود از این حلقه‌ها یاد می‌کند.

حلقه‌ی دوستان

دوش در حلقه‌ی ما قصه‌ی گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله‌ی موی تو بود

*

در حلقه‌ی مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

*

با من راه‌نشین خیز و سوی می‌کده‌ی آی
تا بینی که در آن حلقه‌ی چه صاحب‌جاهم

*

یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین‌لبان
بحث سرّ عشق و ذکر حلقه‌ی عشاق بود

*

زهدگران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه‌ی چمن به نسیم بهار بخش

*

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

پیر مغان، افرادی را که در این حلقه‌ها گرد می‌آمدند، به تناسب حال و اوضاع، با فرهنگ و رسوم و آیین ایران کهن آشنا می‌کرده و با مراجعه به شاهنامه و یا کتاب‌های دیگر درباره‌ی تاریخ و رسوم ایران، به بحث و گفت‌وگو می‌نشستند.

در این حلقه‌ها و بحث و گفت‌وگوها، تعصب مذهبی نسبت به هیچ مذهبی در میان نبود و هر کسی سعی می‌کرد تا به‌ترین نظریه را از هر کس که باشد، بشنود و در صورت قبول، بپذیرد یا این که رد کند. در سایه‌ی این انجمن‌ها و حلقه‌ها بود که افرادی آزاده و فروتن و خوش‌بین و خوش‌قریحه، در جامعه‌ی آن روزی ایران، که پر از حوادث ناگوار و جان‌گداز بوده، ظهور کردند که آثار آنان تا امروز به جای مانده و باعث افتخار و سربلندی ایرانیان امروز زبان فارسی است.

خواجه به پیر مغان ارادت واقعی دارد و برای پاسداران فرهنگ ایران کهن، احترام قائل است و خود را چاکر و بنده‌ی او می‌نامد و اشعار فراوانی درباره‌ی پیر مغان و کوی مغان و دیر مغان دارد. خواجه گاهی در اشعار خود، پیر مغان را به نام پیر طریقت و پیر می‌فروش و پیر خرابات و پیر می‌خانه و پیر می‌کده و پیر پیمان‌کش و پیر دُردی‌کش و دیگر نام‌ها آورده است که روشن نیست آیا همه‌ی این نام‌ها برای یک پیر مغان بوده، یا افراد دیگری نیز به این نام‌ها خوانده می‌شدند.

چاکری و بندگی پیر مغان

چهل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کم‌ترین منم

*

بنده‌ی پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چند کند عین ولایت باشد

*

کیمیایی‌ست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجامم دادند

*

حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

مرید پیر مغان

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

*

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

جناب پیر مغان و درگاه پیر مغان

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه‌ی دل
حریم درگاه پیر مغان پناهت بس

*

حافظ جناب پیر مغان مأمّن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان وزو شنو

*

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
دولت در این سرا و گشایش در این در است

چاره‌جویی و طلب حل مشکل از پیر مغان

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزرم چاره از کجا خواهم

*

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حق معما می‌کرد

فتوای پیر مغان

فتوای پیر مغان دارم و قولی است قدیم
که حرام است می آن‌جا که نه یارست ندیم

دولت پیر مغان

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دگران گو برو و نام من از یاد ببر

منت پیر مغان

در این غوغا که کس کس را نپرسد

من از پیر مغان منت پذیرم

دعای پیر مغان

منم که گوشه‌ی می‌خانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبح‌گاه من است

سالکان و پیر مغان

تشویق وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

اطاعت از پیر مغان

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها

*

تا ز می‌خانه و می نشان خواهد بود
سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

*

پیر مغان حکایت معقول می‌کند
معذورم از حدیث تو باور نمی‌کنم

پیر ما

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

پیر پیمان‌کش

پیر پیمان‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

پیر خرابات

بنده‌ی پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

*

بنده‌ی پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

*

به جان پیر خرابیات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

*

به فریادم رس ای پیر خرابیات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

پیر می فروش

نخست موعظه‌ی پی می فروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

*

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل بیر از یاد

*

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد

*

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

پیر می کده

به پیر می کده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

پیر می خانه

پیر می خانه همی خواند معمایی چند
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

*

پیر می خانه سحر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگام

*

پی می خانه چه خوش گفت به دُردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

خواجه در جایی که از پیر مغان سخن گفته، از کوی مغان و دیر مغان نیز سخن به میان آورده است و چند غزل بسیار زیبا دارد که چند بیتی از میان آنها متذکر می‌شود.

دیر مغان

دل‌م ز صومعه بگرفت و خرقه‌ی سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

*

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنه‌ار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

*

صوفی صومعه‌وی عالم قدسم لکن
حالی‌ا دیر مغان است حوال‌ت‌گام

*

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

*

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر در جایی

*

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترساییی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردایی

*

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست

*

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دل‌ها را توان‌گر می‌کنند

*

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

خواجه در این بیت، به بستگی و پیوند خود با دیر مغان، که در آنجا آتش جاویدان افروخته است، و همچنین به آتش عشقی که همیشه در دل او جای دارد، اشاره می‌کند و پایه‌ی گرمی‌داشت و عزیز بودن خود را در دیر مغان، این آتش جاویدان عشق که در قلب اوست، بیان می‌کند.

سرای مغان

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلاهی به شیخ و شاب زده

خرابات مغان

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
*
در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرجه و سجاده روان در بازم

کوی مغان

خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
*
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشنده مفتاح مشکل‌گشایی

از بررسی و مطالعه‌ی این ابیات، که از به‌ترین و زیباترین اشعار خواجه است، چنین می‌توان نتیجه گرفت که خواجه پس از سال‌ها سرگردانی در صومعه و خانقاه و قیل‌وقال مدرسه، راه نجات خود و رسیدن به عالی‌ترین مقام انسانی را در دیر مغان و کوی مغان، یعنی در آموزش و پرورش فرهنگ و آداب و رسوم و اخلاق و سیرت ایرانی و بازگشت به طبیعت ایرانی یافته و در مکتب پیر مغان، به آب حیات دست یافته است. خواجه، که احاطه‌ی کامل به فرهنگ ایران و زبان فارسی دارد و در علوم زمان خود و زبان و فرهنگ عربی دارای تبحر کامل بوده است، راه تعالی خود را در پیروی از فرهنگ کهن ایران، و تلفیق آن با عرفان و معرفت درویشی دانسته است. با یافتن این راه به یاری پیر مغان، دریافته است که رقم جاوید بر نام او خورده و کیمیای زندگی را یافته است و نیازی به کیمیای دیگران ندارد.

پی‌نوشت (نقل از حافظ شیرین‌سخن، نوشته‌ی استاد بزرگوار، مرحوم دکتر محمد معین)

در کتاب *شیرازنامه*، تألیف ابوالعباس معین‌الدین احمد بن شهاب‌الدین ابن‌اخیر زرکوب شیرازی (انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، سال ۱۳۵۰، چاپخانه‌ی داورپناه) نام‌های برخی از افرادی که جزء مشایخ و علمای اسلامی بوده‌اند، ولی پدربزرگ یا جدشان ایرانی بوده، یاد شده است.

- حاج رکن‌الدین منصور بن المظفر بن محمد بن مظفر روزبهان (ص ۱۹۰) وفات ۷۴۰هـ.ق مدفون در قبه‌ی پدر بزرگوارش. این شیخ را نویسنده‌ی *شیرازنامه* درک کرده است.

- الشیخ الامام العالم ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن عبدالله معروف به باکویه (باباکوهی) وفات ۴۴۲هـ.ق. نقل است که ۲۴۰۰۰ نفر از گبر و یهود، به دست او مسلمان شده‌اند.

- جمال‌الملة والدين الحسين بن محمد بعرف سرده، وفات ۶۴۸هـ.ق

- پسرش شیخ‌العارفین كهف‌الفقرا و المساکین شمس‌الملة والدين محمد بن الحسين سرده، وفات ۷۱۱. هر دو در خانقاه مشهور و معروف به زاویه‌ی سرده، مدفون هستند.

- ابوالمعالی المظفر بن شیخ الامام سعدالدین محمد بن المظفر بن روزبهان. وفات ۶۸۱هـ.ق. تربت این مشایخ در مقبره‌ی باغ نوبه‌ی حضیره است، محاذی مزار شیخ جعفر خذاء.

- امام العلماء والدين داود بن الامام السعيد عزالدین بن محمد بن الامام العلامة فریدالدین روزبهان، وفات ۶۷۱هـ.ق. قبر مبارکش در خانقاه‌ی مشهور به محلت پیراسته دایر است.

- المولى الامام السعيد قاضى القضاة الوصى الشهيد مجدالدین اسمعیل نیکروز الثالی طیب‌الله ثراه و بیض‌مویه. وفات ۷۷۰هـ.ق. مدفون در مصلی شیراز. ۱۵۰ سال منصب شرعیات و امور دینی و حکومت مملکت فارس، به استحقاق علی‌الاطلاق، تعلق به این خاندان داشت. در تأیید نفوذ افکار ایران کهن در علما و عرفای اسلامی، به این یادداشت نیز اشاره می‌شود. نقل از کتاب *اندیشه*، تألیف مصطفی رحیمی، ص ۱۳۰.

معتزله، عقیده‌ی خود را از موبد جهنی، که در زمان عبدالملک مروان (۶۲ - ۸۶هـ.ق) می‌زیست آموختند و او اعتقاد به قدر (حریت انسان) را از یک نفر ایرانی، به نام سیب‌بویه (سیبویه) فرا گرفته بود. موبد جهنی می‌گفت هر کس مسؤول کردار و رفتار خویش است.

جستار هفتم

نقش غم در اندیشه‌ی خواجه

هرچند خواجه روحی شاد و امیدوار و خوش‌بین و آزاد و فروتن دارد، ولی غم‌آشنا نیز بوده و مانند هر انسانی، غم و اندوه را در تمام اعماق وجود حساس خود درک می‌کرده و برای رهایی از آن، تدبیرهایی اندیشیده و جنبه‌های مثبتی از غم را نیز مد نظر می‌گرفته است:

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

و حتی غم را به‌ترین هنر عشق دانسته است:
ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه عاقل هنری به‌تر از این؟

و غم را قرعه‌ی قسمت خویش شناخته است:
دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند
دل غم‌دیده‌ی ما بود که هم بر غم زد

غم جانانه سینه‌ی او را به آتش کشیده است:
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

گاهی اقرار می‌کند که غم، خراب‌تر از دل او برای اقامت خود جایی نیافته است:

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

و از این که غم او را تنها نمی‌گذارد، شکرگذاری می‌کند:
چه شکر گویمت ای ابر غم عفاک‌الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز برم

خواجه در طی عمر خود، غم‌های گوناگونی را آزموده و ویژگی آن‌ها را با ابیاتی زیبا و گویا و لطیف و پرمغز، بازنمود کرده است.

غم عشق

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

*

تا شدم حلقه به گوش در می‌خانه‌ی عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارک‌بادم

*

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو داوی طلبیم

*

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی از غم تو ناله‌ی شبگیر کنم

*

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

غم روزگار - غم دنیا - غم زمانه - غم گیتی

کجا روم چه کنم حال دگر که را گویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

*

پیوند عمر بسته به مویبی است هوش دار
غم‌خوار خویش باش غم روزگار چیست

*

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

*

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

*

راه خلوت‌گه خاصم بنما تا پس از این
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

*

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

*

غم گیتی گر از پایم درآورد
به جز ساغر نباشد دست‌گیرم

غم دل

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

*

بیا که با تو بگویم ملالت غم دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

*

غم در دل تنگ من از آن است که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

*

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

*

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل بیر از یاد

*

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

*

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

*

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه‌ی چشم از غم دل دریایی

غم حریفان و یاران

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می زند غمزه‌ی او ناوک غم بر دل ریش

*

حافظ گم شده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

*

سینه‌ی تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

*

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

*

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

*

غم حیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینه‌ی ارباب کینه محرم راز

*

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

*

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

*

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

غم هجران

خواجه در تمام عمر، غم هجران یار سفر کرده‌ی خود را، که در میان همه‌ی
یاران او بس ممتاز بوده، و همچنین یاران عزیز و یاران رفته را، تا ژرفای روح خود
درک کرده است و بسیاری از غزل‌هایش شرح این سوز و گداز است:

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم
دل دیوانه شد از دست خدا را مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم

*

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
از درد بمردیم چو از دست دوا رفت

*

ماه‌م این هفته شد از شهر و به چشم سالی است
حال هجران تو ندانی که چه مشکل حالی است

خواجه گاهی برای آسان‌تر کردن غم هجران، خود را به امید وصل و دیدار یار
دلداری داده است:

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

*

چون سر آمد دولت شب‌های وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

*

حافظ مکم شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیش‌تر نباید بر هجرت احتمالی

*

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

رهایبی از غم

خواجه برای رهایبی از غم، چندین راه را برگزیده است. گاهی شادی حاصل از
غم، مایه‌ی انبساط خاطر او شده است.

خوش بر آ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خود در بوت‌هی هجران کنند

*

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل مسکین من است

*

گر دیگران به عیش و طرب خرمنند و شاد
ما را غم نگار بود مایه‌ی سرور

*

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

خواجه گاهی برای نجات از تنگناهای زندگی در جامعه‌ای که عرصه بر او تنگ
بوده است، از اندیشه‌ی «کام‌جویی از خلاف‌آمد عادت» بهره‌گیری کرده است:

از خلاف آمده عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

از زلف پریشان یار کسب جمعیت خاطر کردن، موضوعی است که خواجه آن را «کام طلبیدن از خلاف آمد عادت» نام‌گذاری کرده است. خواجه این مطلب را در اشعار خود پروردش داده و آن را راهی برای رهایی از غم و اندوه شناخته است.

جالب است که این اندیشه‌ی خواجه در فلسفه‌ی دیالکتیکی امروزی، به نام فلسفه‌ی تضاد مشهور شده است و دانش‌مند معروف آلمانی، «هگل»، پس از آشنا شدن با ترجمه‌ی آلمانی غزلیات خواجه، به این نکته‌ی مهم پی برده و در صد فرا گرفتن زبان فارسی برآمده تا از اندیشه‌های خواجه حافظ شیرازی، بیش‌تر برخوردار گردد. برای پژوهش در این موضوع، به مجموعه‌ی حافظ‌شناسی نگاه کنید.

خواجه برای حفظ جنبه‌های خوش‌بینی و امیدواری خود، غم و اندوهی را که برای هر انسانی روی می‌دهد، وسیله‌ای برای عملی کردن بهره‌گیری از خلاف عادت قرار داده است.

توانایی پیدا کردن مایه و سبب غم و غلبه بر آن، ز راه امیدواری و خوش‌بینی، علو و برتری روح خواجه را نشان می‌دهد که در عین سادگی، به یکی از راه‌های پیچیده‌ی اجتماعی و روحی بشر پی برده است.

خواجه گاهی برای رهایی از غم، به گذرا بودن و بی‌ثباتی روزگار اشاره می‌کند و چاره‌ی خود را در خوش‌بینی و دل خوش داشتن می‌یابد:

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
به‌تر آن است که من خاطر خود خوش دارم

خواجه گاهی برای رهایی از غم، صبر و امیدواری پیش می‌گیرد:

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

*

گرت چون نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

*

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

*

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشید ز چهره نقاب

*

غبار غم برود حال به شود حافظ

تو آب دیده در این رهگذر دریغ مدار

*

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

خواجه گاهی برای رهایی و غم، پند و اندرز می‌دهد:

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور

گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش

*

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور

که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

*

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

*

به جان دوست که غم پرده‌ی شما ندرد

گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

*

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش

رو شکر کن میاد که از بد بتر شود

*

دلا ز هجر مکن ناله زان که در عالم

غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

*

غم جهان مخور و پند من میر از یاد

که این لطیفه‌ی نغزم ز رهروی یاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

خواجه گاهی برای رهایی از غم، با ساقی همدست شده و کار خود را به

ساغر و جام سپرده است:

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

*

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که می‌زنی

*

ساقی به مزدگانی عیش از درم در آی
یا یک دم از دلم غم دنیا به در بری

*

ساقیا برخیـز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

*

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

*

باده خور غم مخور و پند مقلد می‌نوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

*

بیا که وضع جهان آن‌چنان که من دیدم
گر امتحان بکنی می‌خوری و غم نخوری

*

غم کهن به می سال‌خورده دفع کنید
که تخم خوش‌دلی این است و پیر دهقان گفت

*

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود بد که می‌خوریم

*

دمی با غم به سر بردن جهان یک‌سر نمی‌ارزد
به می فروش دلق ما کزین به‌تر نمی‌ارزد

خواجه واژه‌ی غم را در اشعار خود، در ترکیب «غم داشتن»، به مفهوم و اعتنا توجه داشتن، یا باک داشتن نیز به کار برده است.

غم داشتن

روندگان طریقت راه بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

*

به رنده شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

*

چو گل به دامن از این باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

*

دلی که غیب‌نماست و جام‌جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

*

دیدي که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

*

خوش‌وقت رند مست که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

*

چه غم بود به همه حال کوه ثابت را
که موج‌های چنان قلزم گران گیرد

*

چراغ‌افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

*

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

*

تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

*

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار
دل‌م گرفت و نبود غم گرفتاری

*

دولتی را که نباشد غم از آسیب جهان
بی‌تکلف بشنو دولت درویشان است

*

خفته بر سنجاب شاهی نازینی را چه غم
گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب

*

زان طره‌ی پر پیچ و خم سهل است گر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آن کس که عیاری کند

راز سر به مهر

گذشته از این مفاهیم غم که در ابیات بالا آمده، خواجه در درون خود غم دیگری نیز دارد که آن را «رازی سر به مهر» می‌نامد و در غزل زیبای زیر، به آن اشاره می‌کند:

ترسم که اشک در غم پا پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود
خواهم شدن به می‌کرده نالان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

خواجه در هیچ‌جای دیگر در غزلیات خود، به این راز سر به مهر اشاره‌ای نمی‌کند. در غزلیات خواجه، ابیات بسیاری درباره‌ی «راز» وجود دارد که بررسی آنها، شاید راهی را به سوی مشف این «راز سر به مهر» بگشاید.

رازی که برملا شده

همه کارم ز بدنامی به رسوایی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزان سازند محفل‌ها

*

پیرانه‌سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

*

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

*

گفتم به دلّی زر بیوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

*

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

*

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتد
تا بود فلک شیوهی او پرده‌دری بود

*

ز چشم لعل رمانی چو می‌بارند می‌خندند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

*

گر کمیت اشک پنهانم نبودی گرمرو
کی شدی پیدا به گیتی راز پنهانم چو شمع

*

راز سرسته‌ی ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

رازی که مصلحت نیست برملا شود

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

*

چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق
به غمّاز صبا گوید که راز ما نهان دارد

*

من اگر باده خورم و نه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

*

نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانم دید با وی

*

حدیث از مطرب و می گوی و را دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

*

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

*

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد ماند

*

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد

دولت خیر ز راز نهانم نمی‌دهد

*

به پیر می‌کده گفت که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

*

به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

راز درون پرده

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

*

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

افشار راز به محرم راز

رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم
با دوست بگویم که او محرم راز است

*

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
از شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش

*

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آن که ننمایی به کج‌طبعان دل کوریش

*

کلک زبان‌بریده‌ی حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

*

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
که بانگ بریبط و نی رازش آشمارع کنم

*

چون باده باز بر سر خم رفت کفزنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

*

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند از فروی رای تو

*

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سرّ عشق‌بازی از بلبلان شنیدن

*

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

راز و نیاز

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

رازدار

ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

*

تو را صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگر نه عاشق و معشوق رازدارانند

*

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران ییاد باد

خواجه در همه‌ی این ابیات، اشاره‌ای به راز سر به مهر خود نمی‌کند. آنچه خواجه درباره‌ی راز سر به مهر خود گفته، تنها در همان غزل بالا آمده است و در سه بیت نخستین این غزل، که به هم مربوط هستند، گنجانده شده است. در این راز سر به مهر، سرّی نهفته است که آن را شبیه به تبدیل سنگ معمولی به لعل پربها کرده است.

قدما گمان می‌کردند که سنگ‌های پربها یا جواهرات، مانند لعل و یاقوت و زمرد و الماس و عقیق و بیجاده، بر اثر تداوم تابش آفتاب بر سنگ‌های مجاور به وجود می‌آمدند.

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

مولانا جلال‌الدین بلخی، در دفتر پنجم مثنوی معنوی، این مطلب را مفصل‌تر بیان می‌کند:

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| زان سبب فانی شدن من این‌چنین | هم‌چو سرکه در تو بحر انگبین |
| هم‌چو سنگی کو شود کان لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب |
| وصف آن سنگی نماند اندرو | پر شود از وصف خور او پشت و رو |
| بعد از آن گر دوست دارد خویش را | دستی خور بود آن ای فتی |
| ور که خود را دوست دارد او به جان | دوستی خویش باشد بی‌گمان |
| خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب |
| اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیاء و شرق نیست |
| تا نشد او لعل خود را دشمن است | زانکه یک من نیست این‌جا دو من است |
| زانکه ظلمانی‌ست سنگ این باحضور | هست ظلمانی حقیقت ضد نور |
| زانکه او سنگ سیه بد این عقیق | آن عدوی نور بود و این عشیق |
| جهد کن تا سنگی‌ات کمتر شود | تا به لعلی سنگ تو انور شود |
| وصف سنگی هر زمان کم می‌شود | وصف لعلی در تو محکم می‌شود |

مولوی در جای دیگر می‌گوید:

خورشید گوید سنگ را «زان تافتم من بر تو سنگ
تا تو ز سنگی وارهی پا در نهی در گوهری»

مولانا از این تمثیل، نتیجه‌ی عرفانی گرفته که انسان مستعهد نیز باید مانند سنگ بی‌بها، در اثر درک فیض از نور آفتاب، یعنی مرشد کامل، به انسانی کامل و عارف والا تبدیل گردد و تا مرتبه‌ی فناء فی‌الله ارتقای مقام یابد.

خواجه در غزل خود، به این عقیده‌ی رایج علمی آن زمان، که تبدیل شدن سنگ کم‌بها به لعل است، اشاره می‌کند. خواجه در این‌جا تنها نور آفتاب و تابش مداوم آن را بر سنگ کافی نمی‌داند؛ بل که می‌گوید که خون جگر نیز لازم است تا سنگ بی‌بها، به لعل پربها تبدیل گردد.

خواجه، بدون این که توضیح دیگری بدهد، مطلب را با همین دو بیت رها کرده، نالان و دادخواه به می‌خانه پناه می‌برد تا مگر در آن‌جا به یاری پیر مغان، از غم خود، که آن را رازی سر به مهر نامیده، رهایی یابد.

باید پرسید که این راز سر به مهر غم، که ممکن بود اشک آن را برملا کند، چه بوده است؟ چرا خواجه آن راز سر به مهر را همراه با اشاره به دشواری تبدیل سنگ معمولی به لعل، در یک جا آورده و این تمثیل را دست‌آویزی قرار داده و دیگر زبان از سخن فرو بسته است و نالان و دادخواه، برای رهایی از این غم، به می‌خانه پناه برده است؟

خواجه در جای دیگری، فقط اشاره‌ای دارد و اظهار تأسف می‌کند که مردمان زمان او، طالب لعل و گهر نیستند؛ هرچند که این امکان هنوز هم وجود دارد. طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید همچنان در عمل معدن و کان است که بود

و به همین دلیل، شاید نخواستہ است برای کسانی که طالب لعل و گهر نیستند، بیش‌تر از آن که در غزل بالا اشاره کرده، پرده از راز سر به مهر خود بردارد و برای زندگی محدود خود و خانواده‌اش، آزار و اذیت بیش‌تری را خریداری کند.

خواجه در برخی ابیات خود، اشاره‌های گنگی به غم استثنایی خود دارد. در یک غزل زیبا، آرزوها و غم خود را در میان می‌گذارد. چند بیت از این غزل آورده می‌شود:

سینه مالمال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را مرهمی
چشم آسایش که دارد از سپهر گرمرو
ساقیا جام می‌ام ده تا بیاسایم دمی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ره‌روی باید، جهان‌سوزی، نه خامی، بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی از نو بیاید ساخت وز نو آدمی

خواجه در این غزل، پس از اشاره به دردی که سینه‌ی او را پر کرده است، و نداشتن مرهمی برای التیام زخم‌های خود، که آرام و آسایش را از چشم او گرفته است، به رندان جهان‌سوز که اهل کام و ناز نیستند و با مردم زمانه نمی‌جوشیدند و تنها و بی‌یار و یاور مانده‌اند اشاره می‌کند و این راز درون خود را آشکار می‌سازد و می‌گوید:

در دنیای فعلی، آدم واقعی و انسان حقیقی یافت نمی‌شود و باید دنیای دیگری ساخت و آدمی نو آفرید.

در این‌جا خواجه به ساخت دنیایی تازه و خلق آدمی نو تأکید می‌کند و یکی را لازمه‌ی دیگری می‌داند و تنها به آفرینش آدمی نو بسنده نمی‌کند.

خواجه، که احاطه‌ی کامل به اشعار بزرگان ادب فارسی دارد و با قرائتی که در دیوان او دیده می‌شود، که نام پهلوانان و شاهان ایران‌زمین را مانند جمشید و

کیخسرو و کیقباد و خسرو پرویز و سیاوش و رستم و غیره آورده است، شاید هنگام سرودن ابیات بالا و اندیشیدن درباره‌ی نبودن آدمی درست و شایسته، و این که باید آدمی از نو آفریده شود، به اشعار حکیم ابوالقاسم فردوسی، دانای توس، در شاهنامه توجه داشته است:

ز ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر جهان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخن‌ها به کردار بازی بود

*

زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش

*

بریزند خون از پی خواسته شود روزگار مهان کاسته

هجوم لشکریان مغول و تیمور و کشتارهای فجیع و قتل عام در شهرها و لشکرکشی‌ها و ناامنی‌ها و پستی اخلاق اجتماعی و رباکاری و ظلم، چنانچه در اشعار پرمغز هم‌عصر خواجه عبید زاکانی آمده است، خواجه را به یاد فرهنگ دیرین ایران و شکست ایرانیان در سده‌های گذشته از بیگانگان انداخته و سبب گردیده تا خواجه در تنگنای فشارهای روحی و جسمی، بازگشت به آن فرهنگ، و آسایش اجتماعی آن فرهنگی را که با طبیعت و خوی ایرانیان هماهنگی داشته، و از نبوغ و روش زندگی ایرانیان اصیل برخاسته، آرزو کند. فرهنگ و آیین و روشی از زندگانی که برای آن نیازی به جبر و زور و آزار و شکنجه و آدم‌کشی و لشکرکشی و محتسب و امر و نهی و شحنه نباشد؛ خواجه این آرزوی درونی خود را، که زندگی مردن در چنین فرهنگی است، در برخی اشعار خود آورده است:

حالی‌ا مصلح وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به می‌خانه و خوش بنشینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

*

بر دلم گرد ستم‌هاست خدا را مپسند
که مکدر شود آیین‌های مهر آیینم

خواجه در این بیت، آیین‌های دل خود را «مهر آیین» می‌خواند که ایهامی در آن وجود دارد. در جای دیگر، به طور بسته می‌گوید:

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

ولی سایه‌ی این گنج مراد بر دل ریش او نیافتاده و او در مقابل خانه‌ی خراب‌شده‌ی خود، گنج نیافته زیر آفتاب سوزان حسرت و آرزوهای ناکام و فشار و ممنوعیت‌ها و نفی بلدها و اذیت و آزارها، می‌ماند و می‌سوزد.

خواجه در جای دیگر، به آرزوی خام خود، که جانش را گذاخته، اشاره می‌کند.

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد

بسوختم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج‌نامه‌ی مقصود

شدم خراب جهانی ز غم خراب و نشد

خواجه حافظ، که نابغه‌ایست ایرانی و احاطه‌ی کامل به فرهنگ و زبان فارسی و تازی دارد، متوجه این مطلب است که پس از دوران حکیم ابوالقاسم فردوسی، دانای توس، طی قرن‌های متمادی، در اثر کوشش مداوم و همه‌جانبه و سخت‌گیری‌های شدید و بی‌رحمانه‌ی فاتحان ترک و تازی، شخصیت و نام ایران و ایرانی از زبان مردم و نوشته‌های شاعران به کلی حذف شده است و به جای ایران، واژه‌ی عجم و معرب واژه‌ی ایران، «عراق»، (به فرهنگ فرس اسدی توسی نگاه کنید) به کار رفته است. مثلاً حکیم سنایی می‌گوید:

حرام کرد خدا باده را از آن که عرب

ز خشک‌مغزی در باده بی‌ادب گشتند

عجم سزد که بنالند از عرب که عجم

ز خشک‌مغزی اعراب خشک‌لب گشتند

در این دوران استیلای بیگانگان، یعنی بیش از هفتصد سال (منظور تا زمان خواجه حافظ است)، تنها زان فارسی دری وسیله‌ی پایداری زندگی روحی و فرهنگی ایران و ایرانیان بوده است. شاعران و دانش‌مندان ایرانی، چه بسا که علاقه‌ی خود را به فرهنگ و آیین ایران کهن، به صورت ایما و اشاره بیان می‌کردند تا از آزار و اذیت حکام و مأموران در امان باشند و از ایران و ایرانی، نامی به آشکار نمی‌بردند.

چنان‌که در برخی تذکره‌ها آمده است، حکام محلی شیراز و محتسب و شحنه، بارها باعث مزاحمت خواجه و اهل و عیال او می‌شدند و خانه‌ی او را تفتیش می‌کردند و نوشته‌ها و اشعار او را شسته یا نابود می‌کردند. از آن اشعار، که شاید بیش‌تر از دیوان فعلی بوده، جز این ابیات به دست ما نرسیده است.

در مقدمه‌ی دیوان خواجه، جامع این دیوان، که به قولی «محمد گل‌اندام» نام دارد، ولی به درستی معلوم نیست و با خواجه آشنا و دوست و هم‌درس بوده، می‌نویسد که خواجه با وجود اصرار فراوان دوستان و آشنایان و اهل علم، به جمع‌آوری اشعار خود در یک کتاب نپرداخت و از آن طفره می‌رفت و به قول جامع

دیوان، «آن جناب حوالت رفع ترفیع بنا بر نادرستی روزگار کردی و به غدر اهل عصر عذر آوردی.»

درباره‌ی ایران کهن، کمتر شاعری پس از دانای توس اشاره‌ای کرده است و قصیده‌ی غرّای خاقانی شروانی در وصف ایوان مداین، از نوادر اشعار فارسی است که در بزرگداشت فرهنگ ایران کهن، مقامی استثنایی دارد. شعری که مولانا در دیباچه‌ی مثنوی معنوی آورده و می‌گوید:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

مورد تفسیرهای گوناگون عرفی و فلسفی قرار می‌گیرد. ولی به معنی ساده‌ی آن، که فریاد درونی یک ایرانی است که مایل به اصل فرهنگ ایرانی خود بازگشت کند، اشاره‌ای نمی‌شود و این معنی ساده، از نظرها به کلی دور افتاده است و در هیچ‌جایی بحث نشده و کسی به معنی ساده‌ی این بیت، که ایرانی مایل است به فرهنگ اصیل ایران کهن بازگردد، توجهی و اشاره‌ای نکرده است. این تقیه و کنار زدن احساسات درونی ایرانیان، امروزه هم ادامه دارد و پایان نپذیرفته است. خواجه، با وجود ارادت خود به پیر مغان و به فرهنگ ایران کهن، فقط و فقط یک بار در یک بیت از غزل‌های خود، اشاره‌ای کوتاه، ولی آشکار دارد:

به باغ تازه کن آیین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

در این‌جا صحبت از آتش نمرود است که به ظاهر، با آتش زردشت مناسبتی ندارد. نباید فراموش کرد که در زمان خواجه، و حتی تا این اواخر، اکثر آثار ایران قدیم، به نام‌های سلیمان و داود و نمرود خوانده می‌شده. در زمان خواجه، زردشت را همان ابراهیم می‌دانستند (به برهان قاطع نگاه کنید) و معروف است که نمرود، آتشی عظیم برافروخت و ابراهیم را در آتش افکند و آتش بر ابراهیم (زردشت) گلستان شد. علت اطلاق ابراهیم به زردشت، بحثی است که هنوز روشن نشده و در خودر پژوهش دانش‌مندان آینده است.

شاید هنگام سرودن بیت بالا، خواجه به یاد اشعار دقیقی بوده است:
دقیقی چار خصلت برگزیده است به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت‌رنگ و ناله‌ی چنگ می چون لعل و دین زرد هشتی

خواجه، که در محیط اسلامی بزرگ شده و تربیت اسلامی دارد و حافظ و قاری قرآن است و در جامعه‌ی خود، مقام شامخی به عنوان مدرس قرآن و کشف و دیگر کتاب‌های مهم مذهبی داشته، نمی‌تواند آشکارتر از آنچه در بالا به آن اشاره می‌کند، علاقه‌ی خود را به زنده کردن آیین و فرهنگ ایران کهن و بزرگداشت از شخصیت ایرانی، ابراز بدارد.

شاید بسیاری از اشعاری که در این زمینه‌ها سروده، د منزل خواجه، هنگام تفتیش و بازجویی، مشمول شسته شدن و معدوم شدن قرار گرفته باشد که امروزه اثری از آنها به جای نمانده و به دست ما نرسیده و ما از آنها آگاهی نداریم. این پرسش، تاکنون بی‌پاسخ مانده است که چرا خواجه در عمر دراز خود، تنها حدود پانصد غزل سروده است، در صورتی که شرق و غرب و شمال و جنوب ایران‌زمین آن روز، طالب غزل‌های او بوده‌اند و چون ورق زر آنها را می‌بردند؟ چرا غزل‌های بیش‌تری از خواجه به دست ما نرسیده است؟

تذکره‌ها خاموش و تاریخ نیز خاموش است و جامع دیوان نیز چیزی برای گفتن ندارد و حتی نام خود را نیز نیاورده است؛ معمایی که تاکنون حل نشده است! راز سر به مهر غمی که در غزل بالا و تنها در همین غزل، و در هیچ جای دیگر به آن اشاره‌ای نشده است و دشواری رسیدن به آن، مانند تبدیل کردن سنگ تیره به لعل می‌باشد، گویی آرزوی خواجه برای بازگشت جامعه‌ی آن روزی به جامعه‌ای با فرهنگ و آیین کهن ایران و تقویت طینت ایرانی بوده است که خواجه، گه‌گاه، به صورت بسیار مبهم، در اشعار خود به آن اشاره کرده است:

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

خواجه می‌دانسته است که به ثمر رسیدن این آرزو در آن جامعه، که مردمش دچار گرفتاری‌های روزمره‌ی زندگی خود و نجات جان و هستی خود هستند، غیر ممکن است. پس از درک این واقعیت تلخ، به خوق نالان و دادخواه، به میاخانه می‌رود و به پیر مغان پناه برده و از او چاره و رهایی از این غم‌جان‌گداز را می‌خواهد و پس از مشورت با پیر مغان خاموش می‌شود.

به پیر می‌کرده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

خواجه متوجه است که دستیابی به چنین آرزویی، به آسانی امکان‌پذیر نیست. از این رو لب فرو بسته است و درباره‌ی راز سر به مهر غم خود، در هیچ‌جای دیگر سخنی به میان نیاورده است و این راز سر به مهر را برای نسل‌های آینده‌ی ایران به جای گذاشته است تا شاید نسلی از نسل‌های آینده‌ای ایران، به گونه‌ای خودجوش، این غزل را بخواند و به راز سر به مهر غم او پی ببرد و بتواند به آن آرزوی خواجه، که آرزوی هر ایرانی پاک‌سرشتی است، جامعه‌ی عمل ببوشاند و در ایران‌زمین، فرهنگ ایرانی و طینت اصیل ایرانی را دوباره زنده کند و ایران و ایرانیان را از بند و قید شمشیر و ستم و جور شاهان بیگانه و خودی رهایی بخشد و عدل و داد را برقرار نماید.

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پریلا کند

جستار هشتم

مذهب خواجه

خواجه در کشوری به دنیا آمد که مذهب اکثر مردم آن اسلام بود و پدر و مادرش نیز مسلمان بودند. هرچند بعد از حمله‌ی چنگیزخان مغول به ایران، در پیروی از مذهب اسلام خللی روی داد و حدود یکصد سال، مساجد رو به خرابی نهاد و مذهب بومی مغولی، که در ایران بت‌پرستی نامیده می‌شد، در میان سربازان مغول و مردمی که از مغولستان به ایران کوچ کردند رایج گردید؛ ولی به تدریج که خان‌های مغول، و از همه مهم‌تر، الجایتو که نام سلطان محمد خدابنده را بزرگزید و به دین اسلام و مذهب شیعه مشرف شد، دین اسلام به تدریج مقام سابق خود را به دست آورد. بعضی از پادشاهان هم‌دوره‌ی حافظ، مانند امیر مبارزالدین، با طوایف مغولی در کرمان، یعنی اوغانیان و جریانی که مذهب بت‌پرستی مغول داشتند جنگید و آنان را منهدم کرد و لقب سلطان غازی بر خود نهاد.

امیر تیمور گورکانی نیز که با حملات خود ایران‌زمین را دوباره صحنه‌ی تاخت‌وتاز خود قرار داد و چندین بار ایران را دچار خرابی و کشت و کشتار و قتل‌عام کرد، خود نیز مسلمان و مجتهد بود و به فارسی سخن می‌گفت و شعرشناس هم بود. خواجه در شهر شیراز بزرگ شده و درس خوانده و از این اشعار او چنین برمی‌آید که مدت درازی مشغول کسب علم و دانش بوده است.

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

و گاهی از قیل و قال مدرسه یاد می‌کند:

مباحثی که در آن حلقه‌ی جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قیل‌وقال مسأله بود

گاهی به خستگی خود از مدرسه اشاره می‌کند:

از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم

*

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای می‌خانه

*

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در می‌خانه گشادی طلبیم

*

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

خواجه در طی درس‌آموزی طولانی خود، قرآن را با چهارده روایت از بر می‌داند
و به قرآن علاقه و اعتقاد عمیقی دارد و موفقیت‌های خود را همه از دولت قرآن
می‌شمارد:

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

و گاهی بدون ذکر نام قرآن، به این مطلب اشاره می‌کند:
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

خواجه در موارد مهم، به قرآن قسم یاد می‌کند:
ندیدم خوش‌تر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

*

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌پرس

*

حافظ به حق قرآن کز کید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

خواجه در اشعار خود، لطایف قرآنی را به‌تر از هر حافظ دیگری جمع کرده
است:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با نکات قرآنی

خواجه، افزون بر این که برای قرآن احترام فراوانی قائل است، از مقام شامخ
آن کتاب آسمانی نیز دفاع می‌کند:

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

*

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست؟

*

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

خواجه در مدرسه‌ی شیراز درس قرآن و تفسیر می‌دهد و از این راه، تا اواخر
عمر خود، معاش خود و خانواده را تأمین می‌کند.
حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های راز
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

درباره‌ی این که خواجه به کدام فرقه‌ی اسلامی معتقد است، در جایی مطلب
مستندی دیده نمی‌شود. خود خواجه نیز به این مطلب اشاره‌ای ندارد.

پژوهش‌گران درباره‌ی مذهب خواجه، نظریه‌ی صریح و مستند و روشنی ذکر
نکرده‌اند. علامه‌ی فقید، آقای محمد قزوینی، در مجله‌ی علم و هنر می‌نویسد:

علی‌آی‌حال، به غیر از دو قصیده و غزل مشکوک، ما دلیلی بر تشیع یا تسنن
خواجه، به طور یقین، در دست نداریم.

آقای خلخال می‌نویسد:

در این که خواجه ظاهراً به چه مذهب تولد یافته و پیرو کدام‌یک از مذاهب
اسلامی بوده، نگارنده را تحقیقاً چیزی معلوم نشد.

دکتر محمد معین، در کتاب *حافظ شیرین‌سخن*، درباره‌ی مذهب خواجه، که
آیا شیعه یا سنی بوده، دلایل فراوانی گردآوری کرده، ولی به نتیجه‌ی قطعی
نرسیده است. دوست‌داران خواجه در قرون مختلف، برای حفظ مقام خواجه در
جامعه‌ی ایرانی، به‌ویژه در دوران شاه اسمعیل صفوی، اشعاری به دیوان او
افزودند تا او را شیعی‌مذهب جلوه دهند. معروف است که شاه اسمعیل صفوی،
پس از فتح شیراز، در اثر خواند این شعر:

حافظ ز جان محب رسول است و آل او

بر این سخن گواست خداوند اکبرم

از خراب کردن بقعه‌ی او صرف‌نظر کرد.

شخص خواجه در اشعار خود، با صراحت مذهب خود را ذکر نکرده است و در
هیچ تذکره یا کتابی، اشاره‌ای به این مطلب نشده است.

داستان معروف در زمان شاه شجاع، که به علت یک بیت شعر:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پس امروز بود فردایی

نزدیک بود حکم قتل خواجه صادر شود. خواجه با راهنمایی شیخ زین‌العابدین

تایب‌ادی، یک بیت دیگر جلوی بیت افزود تا موضوع جنبه‌ی نقل قول پیدا کند:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در می‌کده‌ای با دف و نی ترسایبی

و با این تمهید، از خطر مرگ نجات یافت.

این حکایت کوچک، که در اکثر تذکره‌ها آمده است، به خوبی روشن می‌کند که خواجه در طی عمر خود، بارها در خطر مرگ قرار داشته است و چون نمی‌خواست دورویی و دروغ‌گویی کند، درباره‌ی مذهب خود، که از قراین با مذهب مرسوم معمول آن زمان فرقی‌هایی داشته، چیزی آشکار نمی‌گوید و برای رهایی خود، رندانه از کنار این‌گونه پاسخ‌گویی‌ها می‌گذرد.

پس از ششصد و اندی سال که از دوران زندگی خواجه می‌گذرد، علاقه‌مندان به او، مایلند بدانند که او از چه طریقت و مذهبی پیروی می‌کرده است. پژوهش در این باره کار آسانی نیست، چون مدرک کافی در دست نیست و اشعاری هم که از خواجه باقی مانده، راهی برای این‌گونه پژوهش‌ها باز نمی‌گذارد و راه تصور و گمان هم، آن‌چنان که گمان می‌رود، کاملاً باز نیست.

در کتابی از قول حلاج نوشته‌اند: حلاج را گفتند تو بر چه مذهبی؟ گفت: «بر مذهب خدا» و به علت همین گرفتاری‌ها و افشای رازها، بالأخره حلاج را به دار زدند و با آن وضع فجیع کشتند که خواجه می‌گوید:

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

خواجه نیز می‌دانسته که اگر اسرار درون خود را، هرچند به نظر ساده باشد، آشکار کند، به سرنوشتی چون منصور حلاج دچار خواهد شد. از این رو، از نوشتن و گفتن صریح بسیاری از مطالب، با آن که در صراحت لهجه بی‌نظیر است، سر باز می‌زند.

اشعار خواجه اشارتی به عقیده و مذهب او به صورت سربسته دارد که هر خواننده‌ای باید در حد فهم و فرهنگ خود، آنچه را که می‌تواند، از درون‌مایه‌ی آن اشعار بیرون بکشد و درک کند.

اگر در عالم خیال و تصور، صحنه‌ای ساختگی و خیالی تصور شود که جمعی در زمان خواجه از او می‌پرسیدند که مذهب تو چیست و تو که دارای عقیده‌ی راسخی هستی، چه مذهبی داری و به خواجه اطمینان می‌دادند که می‌تواند بدون ترس از محتسب و شحنة و آزار و اذیت و شکنجه و فتوای حاکم شرع، به آزادی سخن بگوید، خواجه شاید می‌گفته که مذهب من، خدای بی‌همتا پرستی است.

و این شعر را می‌خوانده:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

باید توجه کرد که در این بیت، راه‌های هفتاد و دو ملت را افسانه دانسته است، که خود افشاگری غیر قابل تصویری است.

اگر این جمع پرسش‌کننده، به خواجه آزادی بیان بیش‌تری می‌داد تا او بیش از یک جمله، چیز دیگری هم بگوید، شاید خواجه می‌گفته: «خدایی که من می‌پرستم، با خدای شما بسیار فرق دارد. او نور آسمان و زمین است و به همه‌ی موجودات، که مظهر جلوه‌ی قدرت او هستند، بدون هیچ‌گونه تبعیض، نور خود را می‌تاباند و همه را به یکسان مشمول لطف و عنایت و مرحمت خود قرار می‌دهد و دشمن هیچ‌یک از مخلوقات خود نیست.

لطف الهی بکند کار خویش مزدهی رحمت برساند سرورش
عفو خدا بیش‌تر از جرم ماست نکته‌ی سر بسته چه گویی خموش

خدای من برای بندگان خود شادی آفریده و به آنان شاد زیستن آموخته است و به بندگان خود نیروی آزادانه اندیشیدن و آزادی گزیدن ارزانی داشته است. «خواجه، تا جایی که از اشعار او برمی‌آید، در مذهب خود از تعصب و برتری‌جویی برکنار بوده و با آزادمنشی زندگی می‌کرده و این نکته، از اشعار او به خوبی روشن می‌شود:

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

*

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

*

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

*

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی ار به جایی رفت رفت

خواجه به بخشايندگی و رحمت خداوند و عفو و بلندنظری حضرت باری تعالی معتقد می‌باشد و از تنگ‌نظری اهل ریا و سالوس، برکنار است.

هست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا
فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم

*

از نامه‌ی سپاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

*

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

خواجه از غم دوزخ و شادی بهشت فارغ است:

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست
فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

*

ساقی به بی‌نیازی حافظ که می‌بده
تا بشنوی ز صورت مغنی «هوالغنی»

*

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

این اشعار، عقیده‌ی خواجه را درباره‌ی روز جزا و سروش عالم غیب، به
روشنی بازگو می‌کند.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناه‌کارانند

خواجه در این‌جا تا آن حد جلو می‌رود که گناه‌کاران را بیش‌تر مستحق کرامت
می‌داند.

در اشعار زیر نیز گوشه‌ای از نظر خود را درباره‌ی لطف عام حضرت باری تعالی
بیان می‌دارد:

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

*

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

*

ترسم که صرفه‌ای نبود روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

*

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسیح شیخ و خرّقه‌ی رند شراب‌خوار

*

به هوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

خواجه به یک نکته‌ی بسیار باریک اشاره می‌کند که در روز جزا از کجا معلوم
است که خرمن‌ها طاعت ادعایی را خریداری باشد.

چیزی که در آن هیچ‌گونه شک و تردید جایز نمی‌باشد، آن است که خواجه به
آیین و مذهب خود، اعتقادی عمیق و حقیقی و واقعی دارد و برای رسیدن به
مقامی در عرفان و مذهب، شبان‌گاهان و سحرگاهان، از سر صدق و صفا، با
خدای خود راز و نیاز می‌کند. این سوز و گداز درونی و حقیقی، در اشعار او آشکار
و هویداست:

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

*

طهارت از نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

*

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم‌شب‌ی دفع صد بلا بکند

*

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
ز درد نیم‌شب و درس صبح‌گاه رسید

*

به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم‌شب و درس صبح‌گاهت بس

*

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

*

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

*

بیار می که چو حافظ هزار استظهار
به گریه‌ی سحری و نیاز نیم‌شب‌ی است

*

سر مکش حافظ ز آه نیم‌شب
هم به صبحی درد تو درمان کنند
*

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مسی شبانه و راز و نیاز من

از ابیات بالا و ابیات همانند، که در دیوان خواجه وجود دارد، رابطه‌ی خواجه با خداوند یکتا و بی‌همتا و راز و نیاز وی در شب و سحر، که در طول عمر او ادامه داشته، روشن می‌شود. خواجه در اشعار خود، مذهب صوری خود را با برخی اشارات و کنایات، ذکر می‌کند:

مذهب زندان

سال‌ها پیروی مذهب زندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
*

ذکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر در این مذهب خودبینی و خودرایی

خواجه به این‌گونه ابیات، از زندان و مذهب تصوری آنان، تجلیل می‌کند.

مذهب پیر مغان

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنید

خواجه برای مذهب پیر مغان احترامی قائل است که از لابه‌لای اشعار او و ذکر مزایای مصاحبت با پیر مغان روشن می‌شود. حل معمای پیر مغان در اشعار خواجه، فرصتی دیگر و هوای دیگری می‌طلبد.

مذهب ما

خواجه روش زندگی خود و برخی دوستانش را به نام مذهب ما جمع‌بندی کرده است؛ هرچند به روشنی نمی‌توان خط مشخصی در این جمع‌بندی پیدا کرد.

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است
*

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می

زاهدان معذور داریم که اینم مذهب است

*

ورای مذهب دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

*

به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

*

گفت حافظ اگر خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه بازآمده‌ای

*

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مذهب طریقت و خامی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریقت دولت چالاکی است و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

خواجه مذهبی به نام مذهب طریقت تصور کرده است که در آن، خامی و خودبینی، نشان کفر در این مذهب بوده است.

مذهب عشق

خواجه برای عشق نیز مذهبی و یا روندی قائل بوده است. ولی در این باره، کمتر سخن رانده است و به مسائل دیگری در بحث عشق همت گماشته است. ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

مذهب ارباب فتوت

ارباب فتوت در زمان خواجه، کسانی بوده‌اند که با بزرگ‌منشی و رفع ظلم از ضعیفان، مردم را دستگیری می‌کردند.

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

خواجه توجه ویژه‌ای به ایمان خود و دیگران دارد و در بیت‌های زیر،
گوشه‌هایی از نظر خود را در مبحث ایمان بازگو می‌کند:
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل به دست کمان‌برویی است کافر کیش

در جایی که خواجه از کافرکیش یا کافران یا صنمان می‌گوید، از قراین چنین
برمی‌آید که منظورش پیروان دین مسیح، یا ترسایان است.

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

*

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ایروی تو حضور از نماز من

*

شاهدان گر دلبری زین‌سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

*

ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

*

از چشم شوخ ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمان‌گش بر عزم غارت آمد

خواجه در مبحث دین نیز ریزه‌کاری‌هایی در اشعار خود به جای گذاشته است.

به مزگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

*

روز اول رفت دینم بر سر زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز

*

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

*

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غم‌گین من است

*

به غیر آن که بشد دین و دانش از دستم

دگر بگو که ز عشقت چه طرف بریستم

خواجه دین و دانش را پهلوی هم آورده است و رابطه‌ای میان آن دو به وجود آورده است:

هر آبرویی که اندوخته ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

خواجه گاهی دین و دل را با هم می‌آورد و درباره‌ی از دست دادن آن دو، اشاراتی دارد:

کس به امید وفا ترک دل و دین نکند
که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس
*

بت چینی عدوی دین و دل‌هاست
خداوند دل و دینم نگه دار
*

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
*

شاهدان از آتش رخسار رنگین دم‌بدم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند
*

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث
*

حالی‌ا خانه برانداز دل و دین من است
تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانه‌ی کیست
*

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است
*

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است
که کمین صیدگهش جان و دل و دین من است
*

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
*

حافظ خلوت‌نشین دوش به می‌خانه شد
 از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد
 مغ‌بچه‌ای می‌گذشت راه‌زن دین و دل
 از پی آن آشنا از همه بیگانه شد

اندیشه‌ی خواجه از همه‌ی اندیش‌مندان زمان خود، برتر و والاتر است و سر به هیچ‌یک از عقاید آنان فرود نمی‌آورد. با وجودی که با آنان زندگی و معاشرت می‌کند و اعمال آنان را مورد انتقاد قرار می‌دهد، راه‌خ فکری خود را آن‌گونه که خودش می‌پسندد و درست می‌داند، پیروی و دنبال می‌کند. خواجه هیچ‌گاه و نزد هیچ‌کس درباره‌ی عقیده‌ی درونی خود، به طور روشن سخنی نگفته است و همه چا از کنار انتقاد و تکفیر، با زبانی آشکار و صریح و انتقادکننده و فکری تیزبین و چاره‌جو، به سلامت می‌گذرد.

این پست و بندی‌های اندیشه‌ی خواجه، در اشعار او به خوبی بازتاب یافته و راز درون او را در پرده‌ای از واژه‌های زیبا و آهنگین، برای نسل‌های آینده به جا گذاشته است.

خواجه احوال بلندپایگان مذهبی دوران خود را با دیدی درون‌نگر و موشکاف بررسی کرده و پرده از گفتار و رفتار و کردار آنان برداشته است. توجه به این اشعار و ژرف‌نگری در درون‌مایه‌ی آنها، برخی از گوشه‌های اخلاقی و مذهبی و اجتماعی زمان خواجه را برملا می‌کند. در این‌جا برای نمونه، چند بیت‌ی از اشعار خواجه، به مناسبت موضوع این جستار، نقل می‌شود:

ز رهم میافکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
 که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

*

مشکلی دارم ز دانش‌مند مجلس باز پرس
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

*

یکی از عقل می‌لافت یکی طامات می‌یافت
 بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

خواجه گاهی زاهدان ریاکار و وعد و وعیده‌های توخالی آنان را مسخره می‌کند:

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
 به سیب بوستان و جوی شیرم

*

به خلدم زاهدان دعوت مفرمای

که این سیب زرخ زان بوستان به

*

من که امروزم بهشت نقل حاصل می‌شود
وعده‌ی فردای زاهد را چرا باور کنم

خواجه از زبان‌های زهد ریایی و آتشی که به خرمن دین واقعی می‌زند، پرده

برمی‌دارد:

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه‌ی پشیمنه بیانداز و برو

*

ز خانقاه به می‌خانه می‌رود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا به هوش باش

خواجه در طی عمر طولانی خود، با ریا و سالوس و زهد دروغی و مردم‌فریبی
مبارزه می‌کند و با صراحت لہجه، از کارهای ناشایسته‌ی آنان انتقاد می‌کند.
بسیاری از اشعار او، بازگوکننده‌ی این مبارزه و برخورد است.

خواجه در سراسر دیوانش، با بیانی تند و کلامی نیش‌دار، به جنگ نوع بد
همه‌ی طبقاتی که ممکن است مردم را بفریبند می‌رود و با آنان می‌ستیزد و
می‌کوشد تا رسوایشان سازد.

در خانقه نگنجد اسرار عشق‌بازی
جام می‌مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دل‌قی ک‌آتش در آن توان زد
حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

*

در خرقه از این بیش منافق نتوان زد
بنیاد از این شیوه‌ی رندانه نهادیم

*

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشه‌ی این کار فراموشش باد

از فرسوده شدن جان خود از ریاکاری زاهدان سالوس، شکایت می‌کند:

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام

زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

*

باده‌نوشی که در آن روی و ریایی نبود
به‌تر از زهدفروشی که در آن روی ریاست

گاهی از سستی ایمان زاهدان پرده برمی‌دارد:

به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

*

یا رب آن زاهد خودبین که به جز عیب ندید
دود آهسی‌ش در آیین‌های ادراک انداز

*

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهران است و نهران خواهد ماند

*

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زینهار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

خواجه گاهی زاهد پاکیزه‌سرشت را مخاطب قرار می‌دهد و به مسؤولیت هر
فردی برابر اعمالش اشاره می‌کند و برای عیب‌گیری از مردم و دستورالعمل
زندگی دادن به این و آن، به زاهد اعتراض می‌کند:

عیب رندان مکن از زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه‌کس طالب یارند چه هوشیار و چه مست
همه‌جا خانه‌ی عشق است چه مسجد چه کنشت
نامی‌مدم مکن از سابقه‌ی روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که نیک است و که زشت

خواجه در بیتی به تزویر مفتی و شیخ و محتسب، با تدبیری زیبا اشاره

می‌کند:

می‌خور که شیخ و حاف و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

گاهی چند بیتی درباره‌ی فقیه می‌سراید:

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام

که هیچ کس ز فضای خدای جان نبرد

*

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

خواجه به صومعه و صومعه‌داری نیز اشاره می‌کند:
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

*

از دل‌پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا می‌پرس

*

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامه‌ی من شد سیاه از او

*

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

گاهی پرده از کارهای امام شهر برمی‌دارد:

امام شهر که بودش نماز دراز
به خون دختر زر جامه را قصارت کرد

*

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

سخنی چند با واعظ رد و بدل می‌کند:

عیب حافظ مکن ای واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجایی رفت رفت

*

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

*

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

از راز خرقه‌پوشی خود پرده برمی‌دارد:

خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیب نهران می‌پوشم

*

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

*

بس که در خرقه‌ی آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

در کار صوفیان موشکافی می‌کند:

صوفیان جمله حریفند و نظریاز ولی
این میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

*

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

*

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دُردنوشان

*

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زاهد خشک را به می خوش‌گوار بخش

*

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

*

صوفیان واستندند از گرو می همه رخت
خرقه‌ی ماست که در خانه‌ی خمار بماند

خوانند در غزلیات خواجه، به بسیاری از این‌گونه نکات انتقادآمیز برخورد می‌کند و ناخودآگاه، از خود می‌پرسد که این شاعر با چه نیروی پنهانی، این‌گونه افشاگری و انتقاد می‌کند و چه‌گونه توانسته است در طی عمر خود، برای اندیشه و آیین خود مبارزه و پایداری کند؟

نیروی بی‌پایان مبارزه و درگیری با ریا و سالوس در روح خواجه چنان پرتوان است که خواننده، امروز هم پس از ششصد و اندی سال، شگفت‌زده می‌شود و از بزرگداشت روح پر عظمت خواجه عاجز می‌ماند.

خواجه به راستی چه روح بزرگ و نیروی خستگی‌ناپذیری دارد و چه درس‌هایی از راست‌کرداری و پایداری و نیک‌اندیشی به نسل‌های آینده‌ی

ایرانزمین می‌دهد. در این مبارزه، خواجه تنها نیست و بسیاری از نوابغ بزرگان ایرانزمین با او همراه بوده، از او پیروی کرده‌اند. از این نوابغ نیز باید بزرگداشت نمود و آثار آنان را، که در گوشه و کنار باقی مانده است، بیرون کشید و بررسی کرد و برگ جدیدی در تاریخ اجتماعی ایرانزمین، بر صفحات تاریخ افزود.

جستار نهم

زندگی

در زبان فارسی امروز، واژه‌ی «رند»، چنان‌که در واژه‌نامه‌ها و لغت‌نامه‌ی دهخدا آمده، مترادف با «مرد رند، زرنگ، همه‌فن‌حریف، بی‌همه‌چیز، پشت‌هم‌انداز» به کار برده می‌شود و به کسانی گفته می‌شود که به کارها و گفته‌هایشان اعتمادی نمی‌توان کرد.

خواجه این واژه را در مفهوم دیگری به کار برده است و به «رند»، شخصیتی دیگر داده است. خیام نیشابوری درباره‌ی رند رباعی دارد که شاید منسوب به او باشد. ولی به هر حال، در جزو دیوان خیام ضبط شده است:

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندر دو جهان که را بود زهره‌ی این

گوینده‌ی این رباعی، پس از برشمردن صفات غیرعادی رند، از ذکر تعجب خود درباره‌ی جرأت چنین فردی، که با این صفات غیرمعمول روی زمین نشسته است، خودداری نمی‌کند.

بررسی ابیات خواجه درباره‌ی «رند»، ما را به این نکته راهنمایی می‌کند که در زمان خواجه، در شهر شیراز، یک کوی رندان و کوی سربازان وجود دارد.

در وفای عشق تو مشهور خویانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

که محله‌ی خوش‌نامی نبوده و رفت‌وآمد به آن‌جا، باعث بدنامی می‌شده است. در شیراز، رندان بازاری نیز رفت‌وآمد داشتند:

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهران را رند بازاری کند

برخی از رندان، لابلالی بودند:

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لابلالی

برخی از رندان، گدا و بی‌چیز بودند:

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

برخی از رندان راه‌نشین بودند:

که روزی رهروی در سرزمینی

به لطفش گفت رند ره‌نشینی

برخی از رندان ریاکار بودند:

ما نه رندان ریایم و حریفان نفاق
آن که او عالم نشر است بر این راز گواست

برخی از رندان شراب‌خواره بودند:

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاشق
چرا ملامت رند شراب‌خواره کنم
*

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرّقه‌ی رند شراب‌خوار

برخی از رندان، شاهد بازار بودند:

صبا نگر که دمام چو رند شاهد بازار
گهی لب گل و گه زلف ضمیران گیرد

خواجه پس از پشت سر گذاشتن مراحل گوناگون زندگی اجتماعی آن روزگار و یافتن راه خویش برای مبارزه با فساد اجتماع، به منظور معرفی شخصیت خود و روش زندگی و آیین خویش، واژه‌ی «رند» را که نامی بازاری و بی‌طالب و بی‌ارزش بود و زرق و برق نام‌ها و القاب آن روزی را که جامعه‌ی علما و فقها و مشایخ و خانقاه‌نشینان و صومعه‌داران و اعیان و اشراف بر خود می‌گذاشتند نداشت، برای خود برگزید. از این راه خواسته است از همه‌ی فرقه‌ها و دسته‌بندی‌ها و لقب‌گذاری‌ها به دور باشد و هیچ‌کس در جامعه‌ی آن روزی نخواهد و نتواند خواجه را جزء دار و دسته‌ی خود به شمار آورد. خواجه با این نام «رند»، مبارزه‌ی خود را با فساد جامعه‌ی آن روز آغاز کرده است.

در تاریخ جهان، برخی بزرگان بشر در زمانی زندگی می‌کنند که اوضاع و احوال زمان آمادگی آن را دارد که نام این بزرگان بر سر زبان‌ها بیافتد و در صفحات تاریخ، به جای بماند. در روزگار ما، همه‌ی جهانیان نام قائد فقید، مهاتما گاندی را می‌شناسند که مبارزه‌ی منفی را ابتکار کرد و در پیش‌برد آن چنان اصرار و پافشاری کرد که ملت هند را از اسارت سیصد ساله‌ی استعمار انگلستان نجات بخشید. این پدیده‌ایست که در تاریخ‌های امروزی نوشته شده و به جای خواهد ماند و نسل‌های امروزی، نام گاندی را از خاطر نخواهند برد.

خواجه حافظ شیرازی که در هفت قرن پیش مبارزه‌ی اجتماعی خود را یک‌تنه بر علیه ریا و سالوس و دروغ و ظاهرسازی آغاز کرد، نامش در جایی از صفحات تاریخ ثبت نشد و هیچ تذکره‌ای از این پدیده سخنی به میان نیاورد. تنها و تنها

اندیشه‌ی او در مبارزه‌ی خستگی‌ناپذیر او بر علیه ستم و ظلم و ریا، در لابه‌لای اشعار او تا به امروز باقی مانده و به ما رسیده است.

جا دارد که نسل امروزی فارسی‌زبانان، از این اشعار مطالب تاریخی و اجتماعی و انتقادی را بدون پیرایه‌های گوناگونی که بر آن بسته شده، بیرون بکشند و به ارزش واقعی آن پی ببرند و از آن روش، با توجه به تغییری که در زمان روی داده، بهره‌گیری کنند تا جامعه‌ای بر پایه‌ی اندیشه‌های ژرف و پایه‌دار بزرگانی چون بزرگمهر و دانای توس و خیام و بوعلی‌سینا و ابوبکر زکریای رازی و مولوی و بیرونی و حافظ و سعدی و دیگر اندیش‌مندان ایرانی بنا کنند و خود را از بند خرافات و شطح و طامات، رهایی بخشند.

خواجه صفات و فروزه‌های انسانی را که «رند» نامید، بدان‌سان که خود آن را ابداع و ابتکار کرده، در اشعار خود می‌آورد:

زهد رندان نوآموخته راهی به جایی نمی‌برد و این زهد دروغی، سودی در بر ندارد.

زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

رند باید عافیت‌سوز و عالم‌سوز باشد. با مصلحت‌بینی کاری ندارد و از بدنامی نمی‌ترسد.

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بآیدش
*

ما عاشق و رند و مست عالم‌سوزیم
با ما منشین و گرنه بدنام شوی
*

غلام‌همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

رندان، بلاکش و تشنه‌لب و پاک‌باز و پارسا و قلندر و خراباتی و دُردی‌کش هستند:

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکش باشد
*

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت
*

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابیات ظن آن نبرد

*

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد

*

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
دلق بسطامی و سجاده‌ی طامات بریم

*

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

خواجه برای رندی، شیوه و طریقه‌ی ویژه‌ای قائل است و برای او، رندی
عالمی دیگر دارد:

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه‌ی مستی و رندی نرود از پیشم

*

نیست در بازار عالم خوش‌دلی ورزان که هست
شیوه‌ی رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

*

نعمت شمر طریقه‌ی رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه‌کش آشکاره نیست

*

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیک‌نامی نیز می‌باید درید

نصیحت‌گوی رندان گاهی بسی دل‌تنگ است:

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم ازل جنگ است
بسی دل‌تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

طریق رندی گاهی بس عجیب و غریب است:

ای دل طریق رندی از محتسب پیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

برای رهایی از حرص پیروزی از مذهب رندی موفق است:

سال‌های پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

کسی که دم از خدمت رندان می‌زند، از عافیت چشم پوشیده است:

عافیت چشم مدار از من می‌خانه‌نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

*

گر بود عمر به می‌خانه روم بار دگر
به جز از خدمت رندان نکنم کار دگر

افسر رندی به کسانی داده می‌شود که به آن کلاه، سرافرازی کنند:

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرافرازی عالم در آن کله دانست

رندان بی‌نیازند و اگر حاجت آنان روا شود، اجری بر آن متصور است:

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

*

ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

رندی رموزی دارد که باید از اهل راز شنید:

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

خواجه صفاتی را که برای رند قائل شده، در ابیات خود می‌آورد:

رند باش، ولی دام تزویر برای کسی مگذار:

حافظ می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر منه چون دگران قرآن را

رندان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند:

در سفالین کاسه‌ی رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

برای رندان سود و زیان ارزشی ندارد و نام نیک آنان را مغرور نمی‌کند:

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

رندی را باید آموخت تا انسان واقعی شد:

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

رندی جزء اسرار غیب است و بخشی از قسمت انسان‌هاست:

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار عالم غیب کند

*

مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

*

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه‌ی پیشین تا روز پسین باشد

*

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است
آن به که کار خود به عنایت رها کنند

عیب و بد رندان را نباید گفت:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

*

به رندان بد مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری

رندان راز درون پرده را می‌دانند و زاهدان از آن بی‌خبرند:

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

*

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

از رندان باید همت عالی طلب کرد:

همت عالی طلب جام مرصع‌گو باش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

تحصیل رندی در آغاز کار به نظر آسان می‌رسید:

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

رندی و هوس‌ناکی، ویژه‌ی عهد شباب است:

چون پیر شدی حافظ از می‌کده بیرون شود
رندی و هوس‌ناکی در عهد شباب اولی

خواجه اقامت در عالم رندی را برای خود برگزیده و صفات ویژه‌ی آنان را در اشعار خود باز نمود می‌کند. ولی گاهی از کار خود پشیمان می‌شود. اما چاره‌ای جز ادامه‌ی کار نمی‌بیند:

شیوه‌ی رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشه‌ی دیگر کنم

و به خود می‌گوید:

در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه‌ی رندان جهان باش

خواجه پس از ترقی کامل در شیوه‌ی رندی، از این راز پرده برمی‌دارد که کاری را که آغاز کرده، پس از او نیز ادامه خواهد داشت و نسل‌های آینده نیز به او اقتدا می‌کنند و راه او را که پیروی از راستی و آزادی و آزادگی است، دنبال خواهند کرد.

بر سر تربیت ما چون گذری همت خواه
که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود

جستار دهم

دریغ‌گویی و مرثیه‌خوانی برای خود

خواجه درباره‌ی مرگ خود و به خاک سپردنش اشعاری دارد که بازگوکننده‌ی روح حساس و آینده‌نگر اوست. گاهی جنازه‌ی خود را رویه‌روی خود می‌بیند که میان دوست و دشمن باید به خاک سپرده شود و مورد اختلاف قرار گرفته است که در کدام گورستان به خاک سپرده شود. خواجه به مخالفین خود می‌گوید:

قدم دریغ مدار از جنازه‌ی حافظ
که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

بسیاری از نواغ شعر و ادب جهان، پس از سرخوردگی از هم‌فکری هم‌عصران خود، برای مرگ خویش نوحه‌خوانی کرده و جنازه‌ی خود را مشایعت نموده‌اند و در جای دیگران از فقدان «نابغه‌ی بزرگ» افسوس خورده‌اند و مرثیه‌خوانی کرده‌اند.

خواجه گویا خودش حدس می‌زده که برای تشییع جنازه‌ی او، میان مردم اختلاف روی خواهد داد. در کتاب‌ها نوشته‌اند که میان مشایعت‌کنندگان جنازه‌ی حافظ، درباره‌ی این که در کدام گورستان او را به خاک بسپارند، اختلاف شدیدی روی داد. برخی مانع از آن بودند که خواجه را در گورستان مسلمانان به خاک بسپارند تا این که توافق شد از میان اوراق پراکنده‌ی اشعار او تفألی گرفته شود و بر حسب آن عمل شود. می‌نویسند که شعری که در بالا نوشته شد در تفأل آمد و مشکل را حل کرد.

هرچند معلوم نیست این حکایت درست باشد، ولی در هر حال، گویای علاقه‌ی مردم معولی آن زمان به خواجه می‌باشد که با نظر متشرعین و متعصبین، که می‌خواستند مانع از دفن خواجه در گورستان مسلمانان شوند، مخالفت کردند و آخر کار هم موفق شدند و خواجه را در خاک مصلی به خاک سپردند.

شاید این حکایت نیز دلیلی باشد بر این که خواجه در زمان حیات خود، بیش از حدی که امروزه بر ما روشن است به آیین کهن ایران علاقه‌مند بوده و از آن پیروی می‌کرده است. چون خود می‌گوید:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالی‌ا غلغله در عالم افلاک انداز

بر همه روشن است که وادی خاموش، گورستان زردشتیان بوده است. خواجه پیش از مرگ قریب‌الوقوع خود، از یاران و دوستان خود خواسته است که نزد او بروند و به او مرحمتی نمایند:

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت

*

ای دوست پیرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند از دار فنا رفت

*

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون و بس لیل و نهار آید

*

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

*

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لب به مرده جان

*

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

*

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردم از خاک کشتگان غمت

*

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

خواجه در مرگ خود نیز از شاد بودن و آزاد فکر کردن دست برداشته است:

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

در این‌جا جان دادن خود را به خنده‌ی صراحی تشبیه کرده است که آخرین
جرعه‌ی باده از دهان آن بیرون می‌ریزد و بر این کار می‌خندد. خواجه در عالم
خیال، وصیت کرده است که پس از مرگ، او را در می‌کده، در خم شراب بیاندازند:

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به می‌کده در خم شراب انداز

و در عالم تصور، برای خود تابوتی از چوب سرو خواسته است. زیرا در عشق،
سروقدی جان خود را از کف داده است:

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید

که می‌رویم به داغ بلند بالایی

خواجه از یار خود تمنا کرده است که شب رحلت، شمع بالینش باشد تا مگر
یک‌سر به قصر حوالعین پرواز کند:

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

خواجه در روز اجل، آرزوی به دست آوردن جامی می‌کند تا یک‌سر به بهشت
برود:

حافظا روز ازل گر به کف آری جامی
یک‌سر از کوی خرابات بردنت به بهشت

و برای زدودن هول روز رستاخیز، تمنا کرده است که در کفن او پیاله‌ای ببندند:
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
همی ز دل بیرم هول روز رستاخیز

خواجه آرزو کرده است که پس از مرگ، دوستان و یاران و هواخواهان او بر سر
ترت او گذر کرده، از او یاد کنند:

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

*

حافظ سر از لحد به در آرد به پای‌بوس
گر خاک او به پای شما بی‌سپر شود

*

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

*

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

*

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

*

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

*

من چو از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم

داغ سودای توام سر سویدا باشد

*

به سر سبز تو ای سرو اگر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

*

دل شکسته‌ی حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که در جگر دارد

*

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

خواجه در دریغاگویی برای خود، هیچ‌گاه شاد بودن و شادی آفریدن را از خاطر
خود دور نمی‌کند. مزار او جای روپیدن گل لاله و گل سرخ و گل بنفشه و زیر سایه
سرو قامت یاران است.

تربت او زیارت‌گاه رندان جهان است که از خواجه در کار خود موفقیت و همت
می‌طلبند.

بر سر تربت من چون گذری همت خواه
که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود

و آرزو می‌کند که دوست‌داران و طرفدارانش بر سر تربت او با شادی و سرور
جمع شوند تا او هم به پیروی از آنان، رقص‌کنان از خاک برخیزد.

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا به بوییت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

جستار یازدهم

گوهرهای برجسته‌ی اندیشه‌ی آینده‌پرداز حافظ

خواجه برخی اندیشه‌های آینده‌پرداز خود را، یعنی اندیشه‌هایی که قید زمان و مکان را در هم می‌نوردد، به گونه‌ای ساده و بی‌آلایش و بدیهی، در میان دیگر ابیات خود جای می‌دهد. این ابیات چنان روان و نافذ و پرمغز و لطیف و سحرانگیز است که خواننده آن‌ها را به سادگی می‌خواند و از زیبایی آن لذت می‌برد، ولی برای درک درون‌مایه‌ی ژرف و پریچ‌وخم آن ابیات به خود زحمتی نمی‌دهد و گمان می‌کند که آن‌ها را به همان سادگی ظاهر آن ابیات فهمیده است و نیازی به تفکر و ژرف‌نگری بیش‌تر ندارد. یکی از جنبه‌های کلک خیال‌انگیز خواجه این است که در ذهن خواننده نفوذ می‌کند، ولی راز گفتار خود را فاش نمی‌کند تا مگر خواننده دارای چنان رشد فکری باشد و در خیالش چنان انگیزشی به وجود آمده باشد که خودبه‌خود و خودجوش، متناسب با گسترش اندیشه و فکر و نیروی خرد و عقل خود، مقصود واقعی خواجه را درک کند و به ژرفای آن اندیشه پی ببرد.

چنین درکی از درون‌مایه‌ی اشعار خواجه، بستگی به سطح دانش و گسترش خرد و اندیشه‌ی خواننده دارد و اندیشه‌ی خواجه، چون آب زلالی، ظرف فکر خواننده را به هر شکل و حجمی که باشد، پر می‌کند.

ناگفته نماند که خواجه تنها شاعر ایرانی نیست که چنین قدرتی در اندیشه و در فن سخن‌وری دارد. بل که دیگر بزرگان دانش و ادب ایرانی، مانند فردوسی و مولوی و ناصر خسرو و سعدی و بوعلی‌سینا و رازی و ابوریحان بیرونی و دیگران نیز این‌گونه جهش اندیشه داشته‌اند که تاکنون پژوهشی درباره‌ی آنان صورت نگرفته است و جای آن دارد که در نوشته‌های همه‌ی بزرگان ایران‌زمین، چه به تازی یا فارسی، تجدید نظری کلی صورت بگیرد.

در این جستار، چند مطلب به عنوان مثال آورده می‌شود و خوانندگان می‌توانند این پژوهش را خود دنبال کنند.

کامطلبی از خلاف‌آمد عادت

خواجه در زندگی خود، از تضاد میان «بود و نبود»، «خوبی و بدی»، «روشنی و تاریکی»، برای راه‌یابی به گوهر مقصود، بهره‌گیری می‌کند و این روش بهره‌گیری از تضاد را «کامطلبی از خلاف‌آمد عادت» نام‌گذاری می‌کنند.

از خلاف‌آمد عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

از زلف پریشان کسب جمعیت خاطر می‌کند.
 چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
 تو هم‌چو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
 فروبستگی کار جهان را با نیرویی هم‌چنان باد بهاری، گره‌گشایی می‌کند.
 خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
 بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش
 سخت و سست کار جهان را با گذشتن از عهد سست و سخن سخت خود،
 چاره‌اندیشی می‌کند.
 گفتم که کفر زلفت گمراه عالمم کرد
 گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
 از یک سو زلف سیاه گمراهش می‌کند و از سوی دیگر، آن زلف او را رهبری
 به مقصود می‌کند.

روشنایی و تاریکی و بود و نبود، پدیده‌ایست که هر انسانی، در هر کجا که
 باشد، با آن برخورد می‌کند. کهن‌ترین فلسفه‌ای که بنای فکری آن بر پایه‌ی
 روشنایی و تاریکی نهاده شده، فلسفه‌ی ایرانی است که تاریخ پیدایش آن،
 درست روشن نیست؛ ولی فرهنگ کهن ایرانی در همه‌ی دوران تاریخ خود، بر
 پایه‌ی روشنی و تاریکی یا نور و ظلمت و جنگ، این دو با هم، یا جنگ اهورامزدا
 با اهریمن، استوار بوده است.

بهره‌گیری از «خلاف عادت» خلقت و طبیعت انسان‌ها در اندیشه‌ی خواجه،
 روشی است برای حسن قبول ناملایمات، که در اشعار و زندگی او نقش
 اساسی دارد.

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
 ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

*

گر دیگران به عیش و طرب خرمنند و شاد
 ما را غم نگار بود مایه‌ی سرور

*

با دل خونین لب خندان بی‌اور هم‌چو جام
 نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

گسترش فرهنگ کهن ایران در دوران هخامنشی، و نفوذ آن در یونان از راه
 مصر و معبد ممفیس، که توسط «استانس»، دانش‌مند ایرانی از خانواده‌ی
 خشایارشا تأسیس گردیده بود، و تربیت یافتن افرادی از یونانیان، چون
 دیموکریتوس یا «دیمقراطیس»، واضع فرضیه‌ی اتمی اشیاء، یا دیگر دانش‌مندان

یونانی توسط استنانس، و رسیدن این فرهنگ به وسیلهی سقراط و افلاطون و ارسطو، که فلسفه‌ی او حدود دو هزار سال فرهنگ خاورمیانه و اروپا را زیر نفوذ فلسفه‌ی «بود یا نبود» خود قرار داد، بحثی است که باید به طور گسترده و مفصل، توسط اندیش‌مندان ایرانی پژوهش و ردیابی و منتشر شود.

این بحث و اشاره به کتاب‌ها و مقالاتی که در این زمینه منتشر شده، از دامنه‌ی سخن‌جویی در این کتاب بیرون است و این‌جا به بعضی اشاره‌های کوتاه بسنده می‌شود.

یکسان نبودن زمان

خواجه، اندیشه‌ی ثابت و یکسان و یکنواخت بودن زمان برای هرکس و همه‌جا را، که تا آن زمان مطلبی روشن و غیر قابل انکار بود، در هم می‌ریزد و نوعی نسبی بودن طول زمان را عنوان می‌کند:

ماه‌ها این هفته شد از شهر و به چشمم سالی‌ست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی‌ست

یک هفته دور شدن از یار در چشم او، چون یک سال طولانی می‌آید.
آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی
و آن دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

یک سال چون روزی می‌گذرد و یک لحظه چون یک سال طول می‌کشد.

در ارزیابی اندیشه‌ی خواجه، از زیاده‌روی و غلو باید پرهیز کرد؛ هرچند شگفت‌آور است که در آن دوران، با سطح دانش آن روزی، در اندیشه‌ی این نابغه و پیر دیر ایرانی، چنان آذرخشی جهیده است که وی به این نتیجه می‌رسد که زمان مقیاس ثابتی ندارد و نسبی است.

علم و عقل در برابر وهم و خیال

خواجه برای علم و عقل ارزش قائل است و در بسیاری از اشعار خود، خرد را راهنمای خود می‌داند. «من لاف عقل می‌زنم، این کار کی کنم.»
سال‌ها پیروی مذهب زندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

خواجه درباره‌ی خلقت جهان بسیار اندیشیده است و در اشعار خود، تصوراتی را درباره‌ی آفرینش جهان در روز ازل بیان داشته است. ولی می‌گوید:
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف‌رای، فضولی چرا کند؟!

خواجه متوجه این مطلب هست که درباره‌ی خلقت کیهان و جهان، علم و عقل بشر تا زمان خواجه، راهی برای حل موضوع نیافته است. وی برای کسانی که از روی وهم و خیال تصوراتی می‌کردند، ارزشی قائل نمی‌شود.

امروزه ما می‌بینیم که دانش‌مندان جهان، با نیروی علم و عقل، تا چه حدی معمای خلقت کیهان و جهان را شکافته‌اند و تصدیق می‌کنیم که وهم و خیال در راه حل معمای خلقت ناتوان و بی‌چاره است. شگفتی ما در این است که آنچه را که ما امروزه می‌دانیم و می‌بینیم و شاهد پیاده شدن انسان در کره‌ی ماه هستیم، خواجه در گوشه‌ی شیراز و در اندیشه‌ی خود مجسم کرده و توان علم و عقل را بالاتر از امکان وهم و خیال دانسته است.

هم‌خانه‌ای ناشناس در دل خود

خواجه برای خود ضمیری قائل است که امروزه به آن، ضمیر ناخودآگاه می‌گویند و این ضمیر، با وجود خاموشی خواجه، در فغان و در غوغاست.
در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

این ضمیر خواجه در بسیاری از اشعار او، به صورت‌های گوناگون تجلی می‌کند و به او مطالب شگفت‌انگیز و بی‌مانندی تلقین می‌کند:
سالها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد
و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدنش و از دور خدایا می‌کرد

جام‌جم، یکی از نمادهای اسرارآمیز و چندچهره‌ی فرهنگ کهن ایرانی است و در اندیشه و اشعار خواجه، مقامی برگزیده و ویژه دارد و بارها به آن اشاره شده است. در این غزل، که از به‌ترین موارد عنوان جام‌جم است، خواجه می‌گوید دل من سالها از من جام‌جم طلب می‌کرد و آن جام را، که چون گوهری است از گنجایش صدف کون و مکان بیرون، به علت کم‌تجربگی و خامی، از گمشدگان لب دریا می‌خواست، تا این که پس از گذشت سالها و پختگی و آمادگی ضمیر، معلوم شد که نیازی به طلب از بیگانگان نیست و آن گوهر گران‌بها و جام‌جم، در درون من وجود دارد.

خواجه با کشف این راز، پی برده است که شناخت ضمیر ناخودآگاه انسانی، گران‌بهارترین گوهر وجود انسان و مشکل‌گشای نارسایی‌های روان انسانی است. آیا خواجه، استاد روان‌کاوی امروزی است؟

نقش دو عالم و رنگ الفت

خواجه درباره‌ی خلقت عالم و کیهان، بسیار ژرف اندیشیده است و از افکار و نوشته‌های پیشینیان خود بهره گرفته و نتیجه‌ی این اندیشه‌ها را در برخی از اشعار خود آورده است. این اشعار، که چکیده‌ی اندیشه‌ی خواجه، با توجه به آموزش او از اندیشه‌ی پیشینیان است، نمونه‌ای از فرهنگ ایران‌زمین است که تا به امروز، به دست ما رسیده است و از این دیدگاه، بسیار ارزش‌مند می‌باشد.

در **جستار سوم** درباره‌ی عشق و پیدایش آن، چندین شعر از خواجه آورده شد و به این نکته نیز اشاره شد که در برخی از اشعار خواجه به جای عشق، نیروی جاذبه را می‌توان به کار برد. در زمان خواجه، بحث درباره‌ی نیروی جاذبه‌ی زمین و ستارگان وجود نداشت و در فلسفه‌ی آن زمان، بحث در آن بود که همه‌ی چیزها می‌خواهند به اصل و مرکز خود بازگردند و به این جهت، چیزها به زمین می‌افتند، یا آب به سوی گودال می‌رود تا به دریا ملحق شود. مبحث جاذبه یا گراویته را برای نخستین بار، ایساک نیوتن انگلیسی عنوان کرد. خواجه ناخودآگاه عشق را به میان می‌آورد و پیدایش آن را در اثر پرتو حسن پروردگار و به آتش کشیدن جهان یا عالم تصور می‌کند. در نظر خواجه عشق آن چیزی است که کائنات را به هم می‌کشد و به صورت موجود نگاه می‌دارد.

در جای دیگر، خواجه از این اندیشه پیش‌تر می‌رود و می‌گوید:

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود

زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

در این‌جا به جای واژه‌ی عشق، رنگ الفت و طرح محبت را آورده است که معنی آن دو، با عشق هم‌خوان است.

خواجه در شعر خود می‌گوید: پیش از این که دو عالم، یعنی دنیا و عقبی به وجود بیاید، رنگ الفت یا طرح محبت، که همان عشق است، که به زبان امروزی نیروی جاذبه نامیده می‌شود، وجود داشت و زمانه این طرح را پیش از به وجود آمدن نقش دو عالم انداخته است.

اگر از محیط بسته‌ی اندیشه‌های شاعرانه یا عارفانه بیرون برویم و این اندیشه‌ی خواجه را ژرف‌تر در دامنه‌ی دانش امروزی پرورش و گسترش بدهیم، به این نبوغ پی خواهیم برد که می‌گوید پیش از آن که دو عالم آفریده شود، الفت وجود داشت که به زبان امروزی، نیروی جاذبه نامیده می‌شود. امروزه هم این

اندیشه، از دیدگاهی اصولی، مورد قبول اهل فن می‌باشد. پیش از واقعه‌ی «انفجار بزرگ»، که آغاز آفرینش کیهان ما تصور می‌شود، نیروی جاذبه و حرکت سریعیتی که در اثر این جاذبه در گازهای آغازین (به قول قدما: هیولا) به وجود آمد، عامل اصلی «انفجار بزرگ» و آفرینش کیهان بوده است. در اندیشه‌ی خواجه، پیش از نقش دو عالم، الفت یا محبت یا عشق وجود دارد. مقایسه‌ی این اندیشه، با بخشی از مطالب کتاب *فلسفه‌ی الهی محمد زکریای رازی*، که به پنج قدیم معتقد بوده، بسیار چشم‌گیر و راه‌گشاست. این مطلب باید در کتابی جداگانه، با توجه به همه‌ی جوانب اندیشه‌های نوابغ ایرانی، پژوهش شود. آیا خواجه کتاب *فلسفه‌ی الهی رازی* را که امروزه از دست رفته است، می‌شناسد یا این که به این اندیشه، با نیروی نبوغ ذاتی خود دست می‌یابد؟

مطلب آن نیست که اثبات شود خواجه به دانش امروزی دست یافته است، بل که پی بردن به نبوغ خواجه و دیگر بزرگان ایران‌زمین و شناخت ژرفی اندیشه‌ی آنان ارزش‌مند است که تاکنون به آن توجهی نشده و از نظر جهانیان، پنهان مانده است.

عکس رخ یار در پیاله و آتش نهفته در سینه

پیاله‌ی شراب برای خواجه، درون‌مایه‌ای دارد که دیگر از پی بردن به ژرفای آن مفهوم، بی‌خبرند.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما

عشقی که با دیدن عکس رخ یار در پیاله‌ی شراب زاییده می‌شود و دل خواجه را زنده می‌کند و سبب جاودانی شدن نام او بر جریده‌ی عالم می‌گردد، چه‌گونه عشقی است؟ این چه پیاله‌ایست و رخ یار چه نیرویی دارد که چنین کارهای خارق‌العاده انجام می‌دهد؟

چه گویمت که به می‌خانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مزده‌ها داده است
که ای بلندنظر شاه‌باز سدره‌نشین
نشیم تو نه این کنج محنت‌آباد است
تورا ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صغیر
ندانمت که در این دام‌گه چه افتاده است

خواجه در دل خود، آتش جاویدان حس می‌کند.

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

*

زین آتش نهفته که در سینه‌ی من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

خواجه عزیز بودن خود را در دیر مغان، به علت افروزش آتش جاویدان در دل
خود می‌داند که خورشید در آسمان، تنها یک شعله‌ای از آن را گرفته است.

این آتش جاویدان و این جام‌جم و سروش عالم غیب و عکس رخ یار در پیاله،
چه رازهایی است؟ شاید همه‌ی آنها، جلوه‌های گوناگون ضمیر ناخودآگاه خواجه
باشد که وی را به مقام انسانی، به تمام معنی، برتر و والا و برجسته و جاودانی
رسانده است.

جستار دوازدهم

خوش‌بینی - امیدواری - شادی‌آفرینی - آزادگی

یکی از ویژگی‌های برجسته‌ای اشعار خواجه، شادی‌آفرینی و خوش‌بینی و امیدوارکنندگی و مژده‌دهی و فروتنی آنهاست. خواجه در محیط عرفان و دین اسلام پرورش یافته و با زیر و بم این آیین و جامعه‌ی خود آشنایی کامل دارد. از راه آشنایی با فلسفه‌ی یونان و آیین ایران باستان، خوش‌بین بودن و آزادی و آزادگی و شاد بودن و امیدواری را از فرهنگ ایران باستان می‌گیرد و زندگی خود را تا جایی که برایش امکان داشته، بر آن پایه قرار می‌دهد.

امروزه ما پس از خواندن کتیبه‌های نقش‌رستم و تخت‌جمشید، اطلاعات دقیقی از متن این سنگ‌نوشته‌ها به دست آورده‌ایم و می‌دانیم که داریوش بزرگ در یک سنگ‌نوشته می‌نویسد: اهورامزدا را نیایش می‌کنیم که آسمان را آفرید، زمین را آفرید، و اشدی را آفرید...

در این‌جا برای آفرینش شادی، به خداوند نیایش می‌شود و شادی چنین ارزش‌والایی دارد که آفرینش آن، هم‌ردیف با آفرینش آسمان و زمین ذکر شده است.

در زمان خواجه، این سنگ‌نوشته‌ها گنج‌نامه‌های مرموزی بودند که از دوران جمشید و رستم به یادگار مانده بودند و کسی نمی‌دانست که چه مفهومی دارد. ولی پیر مغان از فرهنگ کهن ایرانی، به صورتی آرام و بی‌هیاهو، پاسداری می‌کرد و مریدان خود را با دقایق مهم این فرهنگ آشنا می‌کرد.

خواجه این پیام‌های فرهنگ کهن را در اشعار خود، به نحوی نافذ و گیرا، آورده است. در برخی از اشعار خود غم و غصه و سختی‌های جامعه‌ی خود را بازگو می‌کند که شاعر از درک آن‌ها در طی عمر خود ناگزیر بوده است. ولی بر خلاف بسیاری از هم‌عصران خود، که حس بدبینی بر افکار و اندیشه‌هایشان چیره شده بود، خواجه در اشعار خود مژده‌دهی و امیدوارکنندگی را چنان چشم‌گیر جلوه‌گر می‌سازد که شرح غم و اندوه وی در سایه‌ی این اشعار خوش‌بین و شاد قرار می‌گیرند.

فارسی‌زبانان، همه وقت این اشعار شاد و امیدبخش خواجه را در زوایای روح خود درک کرده و از آن لذت برده و شاد شده‌اند و برای ادامه‌ی زندگی خود، از خواجه همت طلبیده‌اند.

پیام و دعوت خواجه، شاد بودن و امیدواری و آینده‌نگری و توکل است. «راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش» و از همه مهم‌تر، عاشق بودن و با نیروی عشق

زنده بودن «هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق - بر او نمرده به فتوای من نماز کنید.» علاقه‌مند بودن و بی‌تفاوت نبودن به زندگی و جامعه، درون‌مایه‌ی اندیشه‌ایست که خواجه آن را، به طور مجازی، «مذهب رندان» و یا «مذهب عشق» نام‌گذاری می‌کند.

چنین مذهبی یا اصطلاحی در جامعه‌ی آن روز وجود نداشته و خواجه این اصطلاح را ابداع کرده است تا مردم را به سوی عقیده و روش زندگی خود راهنمایی کند.

بزرگ‌ترین هنر خواجه آن است که در آن دوران انحطاط اخلاقی و فرهنگی و اجتماعی و قتل‌عام‌ها و جنگ و خون‌ریزی‌ها و حبس و شکنجه‌ها و ناپایداری حکومت‌ها و سختی‌های زندگی روزانه، خط اصلی خوش‌بینی و امیدواری و شاد بودن و آزادگی خود را تا آخر عمر از دست نمی‌دهد و آن را کم و بیش دنبال می‌کند و از روی صداقت و با زیربوم‌های دل‌پذیری که خواننده را جذب و دل‌باخته می‌کند، در اشعار خود می‌آورد.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

*

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

*

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

*

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

*

طریق صدق بیاموز از آب صافی‌دل
به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

خواجه خوش‌دل بودن را به یاران خود توصیه می‌کند و عمر کوتاه هر انسانی را به خاطرشان می‌آورد.

نوبهار است در آن کوش که خوش‌دل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

شاد بودن خود را در حدی که سلطان جهان را نیز به غلامی قبول ندارد، به
گوش دوستان می‌رساند:

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

*

گوشم همه بر قول نی و نغمه‌ی چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

باد صبا خبر طرب و عیش و ناز و نوش را برای پیر می‌فروش می‌آورد و به او
تهنیت می‌گوید:

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

دست‌افشان غزل خواندن و پای‌کوبان سر انداختن، انگیزه‌ای برای شاد بودن و
شادی بخشیدن است:

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به می‌خانه
که از پای خمت یکسر به جوی کوثر اندازیم

خواجه با سری خوش، نسیم حیات را از پیاله می‌جوید:
سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

خواجه دوست‌دار روی خوش و موی دل‌کش و چشم مست است.
من دوست‌دار روی خوش و موی دل‌کشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
از بس که شم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

به نظر او بهتر از عیش و صحبت باغ و بهار، چیز دیگری یافت نمی‌شود.
خوش‌تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

خواجه می‌گوید که باد صبا شاد آمد و گل شادی آورد و بوی بهبود از اوضاع
جهان شنیده می‌شود.

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما حجله‌ی حسن بیاری که داماد آمد

وقت گل به‌تر است که به عشرت کوشید و از کنار آب و پای بید لذت برد:

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن پیر مغان است و به جان بنیوشیم
خوش هوایی‌ست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازینی که به رویش می گل‌گون نوشیم

*

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

*

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گل‌عداری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگار خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوش‌دلی بستان
که مهتابی دل افروزست و می‌بخشد خماری خوش

خواجه خود را سرخوشی مست و همراز عشق می‌داند:

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

در موسم گل قیل‌وقال مدرسه دل‌گیرکننده است و صحبت معشوقه و می،
شادی‌بخش.

حاشا که به موسم گل ترک می‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت یک‌چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم
از نامه‌ی سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

خواجه به پایان غم و تغییر اوضاع مژده می‌دهد.

چنان نماند و چنین هم نخواهد ماند
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
 که جز نکویی اهل کرم نخواهم ماند

*

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
 که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

*

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
 که می لعل دواى دل مسکین آمد
 عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
 سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
 بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
 بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
 شادی یار پری‌چهر بده باده‌ی ناب
 چون صبا گفته‌ی حافظ بشنید از بلبل

جستار سیزدهم

حافظ و تنگ‌دستی

هرچند خواجه حافظ شیرازی، چنان‌که از نام او پیداست، از خانواده‌ی خواجهگان و اعیان زمان خود بوده، ولی بر پایه‌ی نوشتار «تذکره‌ی می‌خانه» در دوران کودکی پدرش فوت می‌کند و مادر و برادرانش در کنار هم، به رفاه و آسایش زندگی می‌کنند. چون میانشان تفرقه می‌افتد، هر یک به طرفی می‌روند و خواجه شمس‌الدین محمد و مادرش دچار تنگ‌دستی می‌شوند. مادرش شمس‌الدین محمد را، که کودکی خردسال بود، به یکی از بزرگان محل می‌سپارد که نگهداری و تربیت نماید. خواجه پس از این که کمی بزرگ‌تر می‌شود، از مربی خود کناره‌گیری می‌کند و به شغل خمیرگیری مشغول می‌شود و از این راه زندگی خود را می‌گذراند و در عین حال، به مکتب‌خانه می‌رود و به تحصیل علم می‌پردازد.

جزئیات زندگی کودکی و جوانی خواجه شمس‌الدین محمد، روشن نیست. ولی از اشعار او می‌توان نکته‌هایی درباره‌ی معاش روزانه‌ی او بیرون کشید.

خواجه حافظ در دوران تازه‌جوانی، پس از دو سال دوری از زادگاه خود، که شاید اجباری بوده، به خانه‌ی خود بازمی‌گردد. به علت بدهکاری به شخصی که وکیل قاضی حکمی برای به زندان انداختن خواجه گرفته بود، در منزل خواجه وزیر بست می‌نشیند. از پایان این ماجرا خبری در دست نیست و تنها قطعه‌شعری که گویا از دوران تازه‌جوانی او به یادگار مانده، شرح این ماجرا به دست می‌آید.

قطعه

به من سلام فرستاد دوستی امروز
 که ای نتیجه‌ی کلکت سواد بینایی
 پس از دو سال که بخت به خانه باز آورد
 چرا ز خانه‌ی خواجه به در نمی‌آیی
 جواب دادم و گفتم بدار معذورم
 که این طریقه نه خودکامی است و خودرایی
 وکیل قاضی‌ام اندر گذر کمین کرده است
 به کف قباله‌ی دعوی چو مار شیوایی*
 که گر برون نهم از آستانه‌ی خواجه قدم

* شیوا - شیوا، بر وزن زیبا، مار افعی را گویند.

بگیردم سوی زندان برد به رسوایی
 جناب خواجه حصار من است گر این‌جا
 کسی نفس زند از حجت تقاضایی
 به عون قوت بازوی بندگان وزیر
 به سیلش بشکافتم دماغ سودایی
 همیشه باد جهانش به کام وز سر صدق
 کمر به بندگی‌اش بسته چرخ مینایی

خواجه توسط قاصدی که او را ندیم وقت‌شناس می‌خواند، از خواجه وزیر، با
 تدبیری زیبا، تقاضای وظیفه می‌کند.

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس
 به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد
 لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
 به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
 پس آن‌گهی ز کرم این‌قدر به لطف بپرس
 که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

در جوانی، با ایهام، مهریه‌ی تازه‌عروس فکر خود را از ممدوح خود خواسته
 است.

قطعه

دادگرا تو را فلک جرعه‌کش پیاله بداد
 دشمن دل‌سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد
 ذروه‌ی کاخ رتبت راست ز فرط ارتفاع
 راه‌روان وهم را راه هزار ساله باد
 ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی
 باده‌ی صاف دایمت در قدح و پیاله باد
 چون به هوای مدحت زهره شود ترانه‌ساز
 حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
 نه طبق سپهر و آن قرصه‌ی ماه خور که هست
 بر لب خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد
 دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
 مهر چنان عروس را هم به کفت حواله باد

این‌گونه اشعار، که در دیوان حافظ به صورت قطعه دیده می‌شود، هرچند از نظر شعری ارزش ادبی ندارد، ولی برای پژوهش در وضع مالی و زندگی روزانه‌ی خواجه، قابل توجه است و می‌رساند که زندگی نوجوانی او، وابسته به دریافت سله از ممدوحان خود بوده است.

از یک مقامی که خواجه او را «مهرگستر» خوانده است، تقاضای دریافت وظیفه می‌کند.

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
بهار می‌گذرد مهرگستر دریا
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچسبید

در زاویه‌ی گوشه‌گیری خود از سلطان عدل‌گستر، تقاضای وجه می‌کند.

ابر آزادی برآمد بار نوروزی وزید
وجه می‌می‌خواهم و مطرب که می‌گویم رسید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

*

ساقیا می‌ده که دیگرار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

*

با این فقیر نامه‌ی آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

*

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

*

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

*

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه‌ی آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

خواجه گاهی تقاضای حاجت نمی‌کند و کرم‌رسانی را به صاحب‌کرم واگذار می‌کند.

اریاب حاجتیم و زمان سؤال نیست
از حضرت کریم تمنا چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

خواجه در قطعه‌ای، شرح حال خود را می‌دهد که در اثر رویداد پیش‌بینی نشده‌ای، آنچه از شاه و وزیر اندوخته بود، یک‌باره از دست داده است.

خسرو دادگرا شیردلا بحرکفا
ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازه‌ی شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیان‌دوختم از شاه و وزیر
همه بریود به یک دم فلک چوگانی

خواجه برای گشاددستی‌ها و بلندپروازی‌هایی که کرده و مال خود را از دست داده، خود را سرزنش می‌کند.

من گدا هوس سرورقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

*

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

*

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر به خواب بینم خیال منظر دوست

*

ز راه می‌کده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

خواجه گاهی از ساقی، درخواست همیاری و همکاری می‌کند.

ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
 عذرم پذیر و جرم بذیل کرم پیوش
 ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
 نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

*

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
 تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

*

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
 چشم عنایتی به من دُردنوش کن

*

نمی‌بینم از هم‌دمان هیچ بر جای
 دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

خواجه به یاد ساقی مسکین‌نواز خود، که شاید همسر او باشد، می‌افتد.

مست است یار و یار حریفان نمی‌کند
 یادش به خیر ساقی مسکین‌نواز من

*

ذکرش به خیر ساقی فرخنده‌فال من
 کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

پاران خواجه او را خمارکش مفلس خطاب می‌کردند.

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
 کشیده و وسمه و بر برگ گل گلاب‌زده
 سلام کرد و بر من به روی خندان گفت
 که ای خمارکش مفلس شراب زده
 که کرد این که تو کردی به ضعف همت و رای
 ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

خواجه برای گذراندن زندگی خود، خرقة و دفتر و سجاده‌ی خود را به گرو

می‌گذاشته است.

در همه دیر مغن نیست چو من شیدایی
 خرقة جایی گرو باده و دفتر جایی

*

مدام خرقة‌ی حافظ به باده در گرو است
 مگر ز خاک خرابان بود طینت او

*

صوفیان واستندند از گرو می همه رخت
خرقه‌ی ماست که در خانه‌ی خمار بماند

*

داشتم دل‌قی و صد عیب مرا می‌پوشاند
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

*

سال‌ها دفتر ما در گرو صها بود
رونق می‌کده از درس و دعای ما بود

*

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
وای اگر خرقه‌ی پشمینه به گرو نستانند

*

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده‌فروزشش به جرعه‌ای نخرید

خواجه از آبروریزی‌های جان‌گدازی که در روزهای تنگ‌دستی کشیده تا نانی و
پاره‌استخوانی به دست آورد، سخت می‌نالند و راز دل دردناک خود را در غزلی زیبا
بیان می‌کند و در پایان غزل، خود را به صبر و سازش و تحمل پند می‌دهد.

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد

خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد

چون خاک ره پست شدم هم‌چو باد و باز

تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد

پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان

تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی

بی‌چاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

در آرزوت گشته گران‌بار غم دلم

آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین

از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد

و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

خواجه پس از تحمل سختی‌ها و تنگ‌دستی‌ها، امید از کرم شاهان و بزرگان
زمان می‌برد و به عوالم بی‌نیازی و بلندنظری و قناعت و استغنائی طبع راه
می‌یابد. با زبانی روشن و صریح، ولی شوخ و زیبا، مراتب استغنا و تهی‌دستی و
خرسندی خود را می‌سراید:

از خدا دولت فقر می‌طلبید:

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

غبار فقر و قناعت را می‌ستاید:

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک به‌تر از عمل کیمیاگری

*

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم

*

گنج زرگر نبود کنج قناعت باقی است
آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد

*

فقر حافظ مبین که حافظ را
سینه گنجینه‌ی محبت اوست

*

حافظ از فقر نکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوش‌دل نپسندد که تو محزون باشی

*

گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

وضع اجتماعی خود را روشن می‌کند:

گرچه ما بندگان پادشاهیم
پادشاهان ملک صبح‌گیم
گنج در آستین و کیسه تهی

جام گیتی نما و خاک رهیم

*

در این بازار اگر سودی ست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

در عالم گدایی به شاهان پیام می فرستند:

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی

*

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش به صد تاج کسروی

*

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشه بگوی که روزی مقرر است

*

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست در خور اورنگ کسروی

*

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

از مراجعه به ارباب دنیا پرهیز می کند:

بر در ارباب بی مرت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به در آید

از وضع اجتماعی و بی چیزی خود دفاع می کند:

با گدایان در می کده ای سالک راه
با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در می کده زندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب چاهی
اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

سر ما و در می‌خانه که طرف بامش
به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

پس از پشت سر گذاشتن این پله‌های زندگی، به این نکته پی می‌برد که دیر
مغان و صحبت پیر مغان، راه نجات اوست.

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دلها را توان‌گر می‌کنند

در پایان، سروش عالم غیب به او مژده می‌دهد:

چه گویمت که به می‌خانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است
که ای بلندنظر شاه‌بازم سد ره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است
تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفر
ندانمت که در این دام‌گه چه افتاده است

جستار چهاردهم

خودکامی - نام و ننگ

خواجه در اشعار خود، به خودکامی اشاره می‌کند.
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز آن سازند محفل‌ها

گاهی برای رسیدن به هدف، از آصف عهد، یعنی وزیر دوران، یاری می‌خواهد.
حافظ گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

خودکامی‌های خواجه، نصیحت‌گویان او را بر آن می‌دارد که او را نصیحت کنند.
ولی خواجه به آنها می‌گوید:

نصیحتم چه کنی ناصحا چو می‌دانی
که من نه معتقد مرد عافیت‌جویم
*

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
*

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه‌ی خمار داشت

گاهی بدنامی خود را شایعه‌ای مغرضانه می‌خواند:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دل‌سوخته بدنام افتاد

گاهی از زبان شخصیت ناخودآگاه خود، از من خویش که بدنام شده، اظهار
نگرانی می‌کند.

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

گاهی به زاهد رباکار نصیحت می‌کند که با امثال او معاشرت نکند.

زاهد از کوچه‌ی رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

*

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم

*

گر هم‌چو من افتاده‌ی این دام شوی
 ای بس که خراب باده و جام شوی
 ما عاشق و رند و مست و عالم‌سوزیم
 با ما منشین اگر نه بدنام شوی

خواجه در درون خود، که پیرو آزادی و آزادگی است، خویشتن را آزاد از
 طمطراق نام نیک و غوغای نام ننگ می‌داند:

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
 همواره مرا کنج خرابات مقام است
 از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
 وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

*

باده در ده چند از این باده غرور
 خاک بر سر نفس نافرجام را
 گرچه بدنامی‌ست نزد عاقلان
 ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

*

روی زرد اسست و آه دردآلود
 عاشقان را گواه رنج‌وری
 بگذر از نام و ننگ چون حافظ
 ساغر می‌طلب که مخموری

پیر می‌فروش، او را راهنمایی می‌کند:

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد
 گفتا شراب نوش و غم دل ببر از یاد
 گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ
 گفتا قبول کن سخن و هرچه بادا باد
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
 از بهر این معامله غم‌گین مباش و شاد

پس از گذشتن از مرحله‌های آغازی سرزنش مدعیان و تهمت بداندیشان، راه
 خود را که روش آزادگان است، برمی‌گزیند.

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
 یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شیب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

خواجه خود را شاه شوریده سران می خواند:

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهی مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زان که از کم خردی از همه عالم بیشم

جستار پانزدهم

وفای عهد - نگاه داشتن پیمان

خواجه به وفاداری و نگاه داشتن پیمان معتقد بوده است و خود را چنین

معرفی می‌کند:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

*

برید صبح وفا نامه‌ای که برد به دوست
ز خون دیده‌ی ما بود مهر و عنوانش

*

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تورا در این سخن انکار یار ما نرسد

*

مرو به خانه‌ی اریاب بی‌مروت دهر
که کنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

*

ما قصه‌ی سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما به جز حکایت مهر و وفا می‌پرس

از بی‌وفایی زمانه رنج می‌برد:

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

*

نمی‌خورید زمانی غم وفاداری
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

*

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف نهاد

*

محروم ار شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

*

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند؟

*

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

*

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل که جای فریاد است

از بی‌رفایی یاران و مردمان ناخشنود است:

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

*

وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی
وگرنه ترکه تو بینی ستم‌گری داند

*

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوب‌رویان این کار کمتر آید

*

جمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لینکش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

*

گر از سلطان صمع کردم خطا بودد
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

*

حقا کزین غمان برسد مژده‌ی امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

*

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و عهد و وفا نگه دارد

*

جز این‌قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

*

تو خود حیات دگر بودی این نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

*

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

به وفاداری خود نیز شک می‌آورد:

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

برو برو ز تو این کار برنمی‌آید

از بخت خود در شگفت است که یارش از راه وفا باز آمد.

مردمی کرد کرم بخت خداداد به من

کان بت سنگ‌دل از راه وفا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

جستار شانزدهم

تبعید و غربت و آرزوی بازگشت به شیراز

خواجه در طی عمر خود و اقامت در شیراز، گاهی برای دیدن یار خود هوای سفر می‌کند.

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

اما خواجه به میل خود سفر به خارج نمی‌کند و حتی دعوت به هند را نیز رد می‌کند.

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سرد
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

ولی خواجه گاهی در شیراز، از بی‌توجهی و بی‌اعتنایی مردم شیراز به هنرش شکایت می‌کند:

هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

*

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

*

همای گو مفکن سایه‌ی شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

*

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سقله‌پرور است
کو همره‌ی که خیمه از این خاک برکنم

*

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

خواجه به بغداد سفر نمی‌کند. ولی زمانی او را به یزد تبعید می‌کنند. خواجه در تبعیدگاه خود چند غزلی دارد که به این مطلب اشاره می‌کند.

خواجه آرزوی بازگشت به شیراز می‌کند:

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| راحت جان طلبیم وز پی جانان بروم | خرم آن روز کزین منزل ویران بروم |
| من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم | گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب |
| به هواداری آن سرو خرامان بروم | چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت |
| با دل دردکش و دیده‌ی گریان بروم | دل از وحشت زندان سکندر بگرفت |
| تا در می‌کده شادان و غزل‌خوان بروم | نذر کردم گر از این غم به در آیم روزی |
| تا لب چشمه‌ی خورشید درخشان بروم | به هواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان |
| پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم | تازیان را غم احوال گران‌باران نیست |
| همره کوبه‌ی آصف دوران بروم | ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون |

از این غزل، چنان برمی‌آید که همراه کوبه‌ی وزیر از یزد (زندان اسکندر) به شیراز رفته است.

از زمان غربت و تبعید خواجه در یزد، چند غزلی باقی مانده که گویای وضع آن دوران است:

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| روز وصل دوست‌داران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد |
| کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش شادخواران یاد باد |
| گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد |
| مبتلا گشتم در این بند و بلا | کوشش آن حق‌گزاران یاد باد |
| گرچه صد رود است از چشمم روان | زنده‌رود باغ‌کاران یاد باد |
| راز حافظ بعد از این ناگفته ماند | ای دریغ از رازداران یاد باد |

در غزلی دیگر، وضع خود را در غربت شرح می‌دهد:

نماز شما غریبان چو گریه آغازم
 به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
 به یاد یار و دیار آن‌چنان بگریم زار
 که از جهان راه و رسم سفر براندازم
 من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
 مهیمن‌ا به رفیقان خود رسد بازم
 خدای را مددی ای دلیل ره تا من
 به کوی می‌کده دیگر علم برافرازم
 هوای منزل یار آب زندگانی ماست
 صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
 به جز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
 عزیز من که به جز باد نیست دم‌سازم
 خرد ز پیری من کی حساب برگیرد

که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
 سرشگم آمد و عیبم بگفت رویاروی
 شکایت از که کنم خانگی است غمازم
 ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
 مرید حافظ خوش‌لهجی خوش‌آوازم

در غزلی دیگر، از غربت و آرزوی سفر به وطن خود سخن می‌گوید:

گر از این منزل غربت به سوی خانه روم
 دگر آن‌جا که روم عاقل و فرزانه روم
 زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
 نذر کردم که هم از راه به می‌خانه روم
 تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک
 بر در صومعه با بریط و پیمانیه روم
 آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
 ناکسم گر به شکایت بر بیگانه روم
 بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
 تا به کی از پی کام دل دیوانه روم
 گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
 سجده‌ی شکر کنم وز پی شکرانه روم
 خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
 سرخوش از می‌کده با دوست به کاشانه روم

در غزلی دیگر نیز آرزوی رفتن به دیار خود می‌کند:

چرا نه در پی عزم یار خود باشم
 چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
 غم غربی و غربت چو برنمی‌تابم
 به شهر خود روم و شهریار خود باشم
 ز محرمان سراپرده‌ی وصال شوم
 ز بندگان خداوندگار خود باشم
 چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
 که روز واقعه پیش نگار خود باشم
 ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
 اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه‌ی من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل ره‌نمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

جستار هفدهم

محتسب

خواجه از رفتار محتسب و شخنه با مردم شهر پرده برمی‌دارد و سخت‌گیری‌ها و دورویی‌های آنان را باز نمود می‌کند.

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد بیرد
 قصه‌ی ماست که هم در سر بازار بماند
 داشتم دل‌قی و صد عیب مرا می‌پوشید
 خرقه رهن می و مطرب شد و زناز بماند

*

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
 چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

*

ای دل طریق رندی از محتسب بی‌آموز
 مست است و در حق او کس این گمان ندارد

*

باده با محتسب شهر نوشی زنه‌ار
 که خورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

*

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
 مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

*

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ
 بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی

*

اگرچه باده فرح‌بخش و بار گل‌بیز است
 به بانگ چنگ مخور می که محتسب نیز است

*

با محتسبیم عیب نگویی که او نیز
 پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

*

شراب خانگی ترس محتسب خورده
 به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

*

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

*

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبوم می‌کشد به دوش
احوال شیخ قاضی و شرب‌الهیودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

جستار هیجدهم

زاهد

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
 بیا زاهد که کاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی
 زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من

*

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
 که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

*

بنده‌ی پیر خراباتم که لطفش دائم است
 و نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

*

زاهد و عجب نماز و من و مستی و نیاز
 تا خود را ز میان با که عنایت باشد

*

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
 تا در میانه خواسته‌ی کردگار چیست

*

صحت عشاق بدنامت کند زاهد برو
 خوش نگه کن باده در دور است و محبس متهم

*

آن بوسه که زاهد ز پی‌اش دست فرا داشت
 از روی صفا بر لب پیمان‌ه نهادیم

زاهد شهر

زاهد شهر چو ملک و شحنه گزید
 من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

زاهد خام

زاهد خام که انکار می و جام کند
 پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

زاهد عاقل

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

زاهد پاکیزه سرشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

زاهد بدخو

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد
که نهادست به هر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

زاهدان تقوی پیشه

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

زاهدان

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور دارم که اینم مذهب است
*
زاهدان کاین جلوه بر محراب و منبر می کنند
چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

زاهد سالوس

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

زاهد فریبکار

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
قراری کرده ام با می فروشان
به سیب بوستان و جوی شیرم
که روز غم به جز ساغر نگیرم

*

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شراب‌خانه قصور است و یار حور

زاهد ظاهرپرست

به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرقه نه زنا داشت پنهانی
*

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکره نیست

زاهد صومعه

من به خلوت ننشینم پس از این ور به مثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

زاهد ملامت‌گو و خرده‌گیر

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد از گلستانش به زندان مکافات بریم
*
برو ای زاهد و بر دُرْدکشان خرده مگیر کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم
*
برو زاهدا خرده بر ما مگیر که کار خدایی نه کاری است خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضای نوشته نشاید سترد

زاهد خودبین

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند؟
گره از کار فروبسته‌ی ما بگشایند؟
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در می‌خانه بستند خدایا مپسند
که در خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند
*

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد ماند

*

یا رب آن زاهد خودبین که به جز عیب
دُود آهیش در آینه‌ی ادراک انداز

زاهد و شاهدان

شاهدان از آتش رخسار رنگین دم‌بدم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

*

شاهدان گر دلبری زین‌سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

*

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

زاهد و رندان

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که مرهون هدایت باشد

*

زاهد از کوچی رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

*

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

*

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگیزد از آن قوم که قرآن خوانند

*

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

*

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طیب نامحرم حال درد پنهانی

زهدفروشی

باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبود
به‌تر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

*

نویت زهدفروشان گران‌جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

جستار نوزدهم

امام شهر

ز کوی می‌کده دوشش به دوش می‌برند
 امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش
 دلالت خیرت کنم به راه نجات
 مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

*

امام شهر که بودش سر نماز دراز به خون دختر رز جامه را قصارت کرد
 خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
 اگر امام جماعت طلب کند امروز خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

فتوای امام شهر، حربه‌ی بسیار برنده‌ای است که خواجه را بس هراس‌ناک می‌کند. تفتیش خانه‌ی خواجه و ایجاد زحمت برای خانواده‌ی او، که بارها اتفاق افتاد، خواجه را بسیار نگران می‌کرد و شاید در این تفتیش‌ها، بسیاری از اوراق اشعار خواجه حافظ از میان برده شده باشد.

داستان فتوای قتل خواجه توسط امام شهر، به دستور شاه شجاع، برای شعر معروف خواجه:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
 وای اگر از پس امروز بود فردایی

بسیار معروف است که لازم به ذکر و توضیح مجدد نیست. خواجه بنا بر نصیحت دانش‌مند معروف، زین‌العابدین ابوبکر تایب‌الدی، یک بیت دیگر بر آن افزود تا جنبه‌ی نقل و قول پیدا کند.

این حدیث چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
 بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایبی
 گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
 وای اگر از پس امروز بود فردایی

خواجه با این تمهید، از خطر قتل رهایی یافت.

با توجه با این مطلب، خواجه دربرای امام شهر فقط در همین چند شعر اشاره داشته و از ذکر مطلب بیش‌تر خودداری کرده است.

جستار بیستم

واعظ

خواجه نکته‌گیری و انتقادهایی را درباره‌ی واعظ‌های زمان خود، بی‌پرده و با صداقت، در شعرهای خود می‌آورد:

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

*

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

*

چو «عندلیب فصاحت» فرو شد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

این شعر شاید برای واعظی باشد که به نام «عندلیب فصاحت» مشهور بوده و خواجه برای او، قدر و منزلتی قائل است.

* * *

خواجه درباره‌ی واعظانی که خارج از بحث معمول اهل منبر سخن می‌گفتند، چنین می‌گوید:

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

*

رموز عشق و مستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

خواجه به واعظ شحنه‌شناس گوش‌زد می‌کند:

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزل‌گه سلطان دل مسکین من است

خواجه در دورانی از زندگی خود، از شنیدن سخن واعظان سر باز می‌زند.

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

*

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن

من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

*

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک پای دوست به فردوس ننگریم

*

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایه‌ایست که از روزگار هجران کرد

*

برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف تو را چه افتاده است

خواجه پس از سال‌ها شنیدن گفتار واعظان، از کارهایشان پرده برمی‌دارد:

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند
چون به منزل می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

*

این تقویم بس است که چون واعظان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

خواجه راه خود را برمی‌گزیند:

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

*

حافظ آراسته کن بزم بگو واعظ را که بین مجلسم و ترک سر منبر کن

*

واعظ ز تاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت ساقی کجاست تا زندی آبی بر آتشم

خواجه به راه آزادگان می‌رود و به خرده‌گیری‌ها و عیب‌گویی‌ها پاسخ می‌دهد.

گر ز مسجد به خرابیات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

*

عیب حافظ گو مکن ای واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان نبندند ار به جایی رفت رفت

جستار بیست و یکم

مال وقف

حیف و میل کردن اوقاف در آن زمان هم مرسوم بود و اهل مقام، اموال وقف را به نام خود ثبت می‌کردند. خواجه در اشعار خود، به این موضوع نیز اشاره‌هایی دارد.

بیا که خرقه‌ی من گرچه رهن می‌کده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من در می

*

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به مال اوقاف است

جستار بیست و دوم

فال زدن - فرجام دیدن

در زمان خواجه، به آنچه امروز «فال گرفتن» می‌گویند، «فال زدن» می‌گفتند. می‌توان تصور کرد که به جای فال قهوه گرفتن امروزی در آن زمان، از خط جام فال می‌گرفتند و احوال آینده را پیش‌گویی می‌کردند. خواجه در اشعار خود به این موضوع اشاره‌هایی دارد.

ره می‌خانه بنما تا بیرسم
مثال حال خود از پیش‌بینی

*

خوش‌تر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

*

پیر می‌خانه همی‌خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

*

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

*

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام‌جم از نقش خاک ره دانست

از این شعر معلوم می‌شود که نگاه کردن به جای پای روندگان و شناسایی آن نیز در زمان خواجه، مرسوم بوده است.

در زمان خواجه برای جام، هفت خط قائل بودند. این هفت خط به شرح زیر است: (نقل از برهان قاطع)

۱. خط جور، که جام پر است؛

۲. خط بغداد؛

۳. خط بصره؛

۴. خط ارزق (که نام‌های خط سیاه، خط سبز، خط شب هم گفته می‌شده)؛

۵. خط اشک؛

۶. خط کاسه‌گر؛

۷. خط فرودینه.

از نام‌های فارسی این اصطلاح‌ها معلوم می‌شود که این رسم از فرهنگ کهن ایران به دوران خواجه رسیده است. امروزه در زبان مردم معروف است که می‌گویند «بغدادم خراب است»، یعنی وضعم خوب نیست؛ یا گفته می‌شود «تو باید جور مرا بکشی»، یعنی به جای من کاری را انجام بدهی؛ یا جام پری که برای من آماده است، به جای من بنوشی.

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

*

نظر بر قرعه‌ی توفیق و یمن دولت شاه است

بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

*

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

*

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی

بود که قرعه‌ی دولت به نام ما افتد

*

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ

فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم

*

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

*

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست

فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

*

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل

نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

*

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

جستار بیست و سوم

بازتاب سرگذشت پراشوب روزگاران

در سروده‌های خواجه، جابه‌جا اشاره‌هایی به اوضاع زمانه شده است و افزوده بر تکبیت‌ها، گاهی غزلی کامل وضع زمانه را بازگو می‌کند. در این جستار، بی آن که تاریخ‌نویسی در نظر باشد، غزل‌های خواجه به مناسبت وقایع روزگاران، آورده می‌شود:

دانی که چنگ و عود چه تقدیر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیز می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
گویند رمز عشق نگوید و نشنوبد
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند
تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

این غزل، شرح دوران پادشاهی امیر مبارزالدین محمد را می‌دهد که به مردم بسیار سخت می‌گرفت و طرفدار اجرای شریعت، به طور کامل بود. و خواجه حافظ در غزل‌های خود، او را «محتسب» می‌خواند.

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگی‌ام بس می‌مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
جبین و چهره‌ی حافظ خدا جدا نکند
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

این شعرها در آغاز سلطنت ابوالفوارس شاه شجاع، پسر امیر مبارزالدین سروده شده، که در آغاز سلطنت خود، بر خلاف پدرش، آزادی نسبی به مردم داده بود و می‌خانه‌ها باز شده بودند.

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
 حجله‌ی حسن بیارای که داماد آمد
 دل‌فریبان نباتی هم زیور بستند
 دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

*

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
 از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
 قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش
 ز کاسه‌ی سر جمشید و بهمن است و قباد
 که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند
 که واقف است که چون رفت مُلک جم بر باد
 ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
 که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد
 مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
 که تا بزداد و بشد جام می ز کف نهاد
 بیا که رایت منصور پادشاه رسید
 نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
 کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
 بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید
 ز شوق روی تو شاهها بدین اسیر فراق
 همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

در این غزل، خواجه از «صوفی دجال چشم ملحد شکل»، یعنی امیر تیمور سخن می‌گوید و اظهار شادی از آمدن شاه منصور می‌کند. ولی در جنگ با تیمور شاه، منصور کشته می‌شود و امیر تیمور، شهر شیراز را می‌گشاید. وقایع تاریخی را باید در کتاب‌های دیگر پی‌گیری کرد.

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
 دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
 چشم آسایش که دارد از سپهر گرمرو
 ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
 صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی
 سوختم در چاه صبر از بهر آن شاه چگل
 شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
 در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست
 ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
 اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
 رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی
 آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
 عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی
 خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
 کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
 گریه‌ی حافظ چه سنجد پیش استغنا‌ی عشق
 کاندین دریا نماند هفت دریا شبنمی

از این غزل، می‌توان پی برد که اوضاع شیراز پیش از آمدن تیمور به دیار فارس، به قدری سخت شده بود و مردم شیراز در عذاب بودند که گمان می‌کردند آمدن تیمور (ترک سمرقندی) واقعاً نسیم جوی مولیان برای آنان هدیه خواهد آورد و در آرزوی رسیدن او گمان می‌کردند که تیمور، همچون رستم دستان، آنان را از چاه بیژن بیرون خواهد کشید. ولی افسوس که این خیال باطل، جز قتل و غارت نتیجه‌ی دیگری نداشت؛ چنان‌که در غزل‌های دیگر خواجه، ذکر آن رفته است.

جور دوران

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیده‌ی روشنایی |
| درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوت‌گه پارسایی |
| نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای | دل‌م خون شد از غصه ساقی کجایی |
| ز کوی مغان رو مگردان که آن‌جا | فروشند مفتاح مشکل‌کشایی |
| عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد می‌برد شیوه‌ی بی‌وفایی |
| می‌صوفی‌افکن کجا می‌فروشند | که در تابم از دست زهد ریایی |
| رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گویی نبودست خود آشنایی |
| دل خسته‌ی من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی |
| مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی |
| بیاموزمت کیمیای سعادت | ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی |
| مکن حافظ از جور دوران شکایت | چه دانی تو ای بنده کار خدایی |

بنای محبت

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
 صراحی می ناب و سفیه غزل است
 جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
 پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
 نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
 ملالت علما هم ز علم بی عمل است
 به چشم عقل در این رهگذر پر آشوب
 جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
 دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
 ولی اجل به ره عمر رهن عمل است
 ز قسمت ازلی چهره‌ی سپه بختان
 به شست و شوی نگر در سفید و این مثل است
 بگیر طره‌ی مه طلعتی و قصه مخوان
 که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
 خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
 مگر بنای محبت که خالی از خلل است
 به هیچ دور نخواهند یافت هوشیارش
 چنین که حافظ ما مست باده‌ی ازل است

سرگذشت شهر یاران

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد
 دوستی کی آخر آمد دوست داران را چه شد
 شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار
 مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد؟
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
 حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟
 لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
 تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟
 آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست؟
 گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد؟

صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برخواست
 عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد؟
 زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت؟
 کس ندارد ذوق مستی می‌گساران را چه شد؟
 گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
 کس به میدان رو نمی‌آرد سواران را چه شد؟
 حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
 از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد؟

این ابیات، آیینی جهان‌نمای روشنی از آن دوران مرده و تاریک تیموری است که بعد از قتل‌عام‌ها و کشت‌وکشتارها، صدایی از جایی برنمی‌آمد و همه‌چیز خاموش و مرده بود.

تندباد حوادث

دو یار زیرک و از بادیه‌ی کهن دومی
 فراغتی و کتابی و گوشه‌ی چمنی
 من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
 اگرچه در پی‌ام افتند خلق انجمنی
 ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
 در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
 بین در آینه‌ی جام و نقش‌بندی غیب
 که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی
 از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی
 به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
 چنین عزیز نگیری به دست اهرمنی
 نگار خویش به دست خسان همی‌بینم
 چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
 مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
 کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

تکبیتی‌هایی در شرح اوضاع روزگار

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که از نیرنگ و تزویرش ملول از جان شیرینم

*

می بی‌غش است بشتاب، وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

*

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

*

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه و افسون هزار دارد یاد

*

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حال همین است که بینی اوضاع

*

در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهی است
زان رو عنان‌گسسته دواند سوار عمر

*

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

*

چو بر زمین هستی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

*

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

*

چو گل گر خورده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلظها داد سودای زراندوزی

*

بر هر آنچه تو داری بخور دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

*

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی

*

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| نمی‌بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی |
| نه همت را اسیر سربلندی | نه دعوت را کلید آهنینی |
| نه حافظ را حضور درس خلوت | نه دانش‌مند را علم‌الیقینی |

جستار بیست و چهارم

جمشید - جام جم - جام جهان نما - آیینی اسکندر

در فرهنگ ایران زمین، جم و جمشید، پایگاه بلندی دارد. جمشید به معنی جم درخشان است (برهان قاطع، به اهتمام دکتر معین، جلد دوم). پس از استقرار دین اسلام در ایران، داستان‌های ملی ایران، که در شاهنامه آمده، با پیامبران و شاهان بنی اسرائیل ربط داده شدند.

زردشت با ابراهیم و ارمیا و عزیز خلط شد و جمشید را با سلیمان مشتبه ساختند. فارس را تخت‌گاه سلیمان و پادشاهان فارس را قائم‌مقام سلیمان و «وارث ملک سلیمان» خواندند و آرام‌گاه کورش را مشهد مادر سلیمان و خرابه‌های کاخ داریوش را تخت جمشید نامیدند. جام جم را نیز به سلیمان و انگشتری حضرت سلیمان را به جم نسبت دادند.

خواجه می‌گوید:

دلی که غیب‌نماست و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

*

آیینی سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

به نقل از لغت‌نامه‌ی دهخدا، جام جم، پیاله‌ی جمشید، که ساخت حکما بود و از هفت فلک در او مشاهده کردی. نام‌های دیگر چنین است:

پیاله‌ی جم و پیاله یا آیینی سلیمان و یا سکندر، که همه‌ی عالم بر افسانه نموده می‌شد. جام جمشید، جام جهان‌آراء، جام جهان‌نما، جام جهان‌بین، جام کیخسرو، جام گیتی‌نما، جام عالم‌بین. فردوسی این جام را به کیخسرو نسبت کرده است. خواجه حافظ گوشه‌هایی از ویژگی‌های اجتماعی جامعه‌ی خود را در اشاره به جام جم بیان کرده است:

بی‌ثباتی و ناامنی روزگار

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو

گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

*

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم خواه

کاین بود قول مطرب دستان‌سرای جم

*

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

*

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی؟

*

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل میند بر اسباب دنیوی

*

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسرکی

*

زیان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاره کرد و باز نجست

از سرّ جام جم سخن می‌گوید.

به سرّ جام جم آن گه نظر توانی کرد
که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد

*

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

*

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

*

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری

جام جم را می‌ستاید.

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

*

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

*

کمند صید بهرامی بیافکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

*

روان تشنه‌ی ما را به جرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام حمت

*

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی‌نما و خاک رهیم

از جام جهان‌بین سخن می‌گوید.

در سفالین کاسه‌ی رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

*

پیر می‌خانه سحر جام جهان‌بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگام

*

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

*

همچو جم جرعه‌ی می کش که ز سرّ دو جهان
پرتو جام جهان‌بین هدت آگاهی

*

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آن که خدمت جام جهان‌نما بکند

*

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است

در این‌جا، خواجه ضمیر منیر دوست را، که شاید مشوق خواجه بوده است، به جام جهان‌نما تشبیه کرده و می‌گوید ضمیر منیر دوست، چون جام جهان‌نما، از همه چیز باخبر است، حتی خواسته‌های مراجعه‌کنندگان از نیازی به اظهار تمنا وجود ندارد.

خواجه جام می خود را با جام جم برابر می کند.

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

*

آن کس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

*

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

*

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری

برای بی وفایی زمانه، جمشید را مثال می زند.

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

جستاریست و پنجم

بهار و جشن سال نو

خواجه به بهار، که فصل گل و بلبل است، علاقه‌ی فراوانی داشته و در سروده‌های خود، فراوان آورده است:

خوش‌تر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟
هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به مویبست هوش دار
غم‌خوار خویش باش غم‌روزگار چیست

*

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیه خریده و نقد بهشت

*

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد و به بلبل نقاب گل که کشید
بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید

*

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گران‌جانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود

*

ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بیوش

*

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

*

ساقیا سایه ای ابر است و بهار و لب و جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
شکر آن را که دگر باره رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

*

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه ی گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
بعد از این نور به آفاق دهیم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

*

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

*

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز بن برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار

به بوی وصل گل آمد برون ز بیت حزن
 طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
 به راستی طلب آزادگی چو سرو چمن

*

صوفی گلی بچین و مرتع به خار بخش
 وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش
 زهدگران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
 در حلقه‌ی چمن به نسیم بهار بخش
 یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن
 وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

*

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوری
 از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
 سخن در پرده می‌گویم بهار و گل غنیمت دان
 که پیش از پنج روزی نیست حکم میر نوری
 طریق کامبخشی چیست، ترک کام خود گفتن
 کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی
 به بستان شو که از بلبل زبور عشق گیری یاد
 به مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

*

شد صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
 بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
 بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
 چو نسربین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

جستار بیست و هشتم

توبه

خواجه حافظ در راستای عمر خود، بارها از کرده‌ی خود پشیمان شده و توبه کرده است؛ ولی با صدیقی بی‌همتا، خواننده‌ی اشعار خود را در اسرار درون خود شریک کرده و راز دل خود را با او در میان می‌گذارد.

خواجه هیچ‌گاه ضعف روحی خود را پنهان نمی‌کند و آشکارا با خواننده‌ی خود راز و نیاز می‌کند. شاید این پدیده‌ی روحی و یک‌رنگی باشد که خواننده خود را این‌گونه شریک و هم‌راز خواجه حس می‌کند و هر وقت برایش گرفتاری و مسأله‌ای پیش بیاید، از کتاب خواجه فال می‌گیرد و با او مشورت می‌کند. خواننده کسی محرم‌تر از خواجه پیدا نمی‌کند که راز درون خود را برایش شرح دهد و حل مشکل خود را از او بخواهد.

خواجه در هنگام توبه کردن، ضعف روحی و گرفتاری‌های زندگی خود را برای خواننده شرح می‌دهد و با صداقت و فروتنی، خواننده را در زندگی خود شریک می‌کند و به او می‌گوید که او هم بشری خطاکار است و مانند هر فرد دیگری، دچار شک و تردید و اشتباه‌کاری می‌شود. خواجه با زبانی شیوا و گیرنده، به خواننده می‌گوید که هیچ آفریده‌ای کامل نیست و همه دچار اشتباه و خطا می‌شوند و نیاز به راهنمایی فکری دارند و پس از پشیمانی، از کرده‌ی خود توبه می‌کنند و روی عجز و نیاز به درگاه پروردگار می‌آورند و از خطاهای خود پوزش می‌طلبند تا آرامش روحی خود را بازیابند.

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم | به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم |
| که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم | سخن درست بگویم نمی‌توانم دید |
| گر از میانه‌ی بزم طرب کناره کنم | به دور لاله دماغ مرا علاج کنید |
| حوله‌ی سر دشمن به سنگ خاره کنم | ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت |
| ز سنبل و سمنش ساز طول و یاره کنم | به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی |
| جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم | اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم |
| که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم | گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین |
| چرا ملامت رند شراب‌خواره کنم | مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش |
| با بانگ بریط و نی رازش آشکاره کنم | ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ |

خواجه گاهی علت توبه شکستن خود را باز نمود می‌کند.

| | |
|------------------------|------------------------|
| می‌ای چون لعل پیش آورد | بتی چون ماه را زانو زد |
| ز ساقی شرم دار آخر! | تو گویی تائبم حافظ؟ |

گاهی علت توبه کردن خود را آشکار می‌سازد.

کرده‌ام توبه به دست صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی

*

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
هم‌چو گل بر خرقه رنگ می مسلمانان بود؟
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گران‌جانی بود

*

دی عزیزی گفت: حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من، نه عیب آن به که پنهانی بود؟

*

به عهد گل شدم از توبه‌ی شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

*

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کرم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

خواجه گاهی نیز از توبه کردن خود پشیمان می‌شود:

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
هم‌چو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
خرقه‌ی زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه‌ی عقل مرا آتش خم‌خانه بسوخت

خواجه گاهی از کارهای توبه‌فرمایان پرده برمی‌دارد:

مشکلی دارم ز دانش‌مند مجلس باز پرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟
گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری

کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

خواجه گاهی از توبه شکستن صوفی سخن می‌گوید:

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش

بشکست عهد چون در می‌خانه دید باز

خواجه برای توبه کردن با عقل مشورت می‌کند:

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده‌ی جام

تصوری است که عقلش نمی‌کند تصدیق

خواجه از اندیشه‌ی توبه کردن در می‌گذرد:

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم سالها

توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعه‌ی گل را به آب لطف شست

کز دلم خوان گر نظر بر صفحه‌ی دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق

داوری دارم بسی یارب که را داور کنم

*

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم

صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه‌ی طویلی و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است

گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

جستار بیست و هفتم

حریفان - معاشران - دوستان خواجه

در زمان خواجه، معاشر به هم صحبت و همسفره و رفیق و دوست خوش صحبت می گفتند. حریف، به معنی همکار، همپیشه، و همبازی و یار و دوست بوده است.

خواجه در سروده های خود، از دوستان و رفیقان و هم صحبت ها و همسفره های خود، بدون بردن نام و نشان، با اشاره هایی در پرده، ولی پرمعنی، نام می برد که نشان دهنده ی رابطه ی دوستی و اجتماعی او با همعصران اوست. از این شعرها، می توان به گوشه هایی از فرهنگ مردم آن زمان و مقام اجتماعی و روحی آنان پی برد. خواجه این دوستان و حریفان و معاشران را با نام های ویژه ای مشخص می کند.

اهل دل

نامی است که خواجه برای دوستان نزدیک خود به کار می برد و گاهی با اشاره ای به اهل دل، از خود نیز صحبت می کند:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه ای جان من خطا این جاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله از این فتنه ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

در این جا به نظر می رسد که منظور خواجه از ذکر اهل دل، خودش است. در شعر بالا، از من ناخودآگاه سخن می گوید که گاهی با خود حافظ مخالفت می کند. در شعر زیر، این مطلب را که منظور از اهل دل خود اوست، می توان روشن تر درک کرد.

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

از دل خود و خود که اهل دل است و رابطه ی او با هر اهل دلی، سخن می گوید:

مسلمانان مرا روزی دلی بود که با وی گفتمی گر مشکلی بود
 دلی هم‌درد و یاری مصلحت‌بین که استظهار هر اهل دلی بود
 به گردابی چو می‌افتادم از غم به تدبیرش امید ساحلی بود

خواجه ساقی را نیز اهل دل می‌خواند:

ساقیا سایه‌ی ابر است و بهار و لب کشت
 من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگو
 پیش‌تر زان‌که شود خاک در می‌کده‌ها
 یک دو روزی به سر اندر ره می‌خانه بیوی

اهل دل از نام خواجه، به وی جان گرفته‌اند:

نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو
 اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

نازداران و نازنیان برای نیم‌کرشمه، هزار جان می‌طلبند:
 بهای نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
 نیاز اهل دل و ناز نازنیان بین

خواجه مراعات اهل دلان را توصیه می‌کند:

در این مقام مجازی به جز پیاله مگیر
 در این سراچه بازیچه‌ی غیر عشق میاز
 به نیم‌بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
 که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

برای رهایی از آشفتگی‌های زمانه، به دنبال اهل دل می‌گردد:

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
 حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
 آلودگی خرقه خرابی جهان است
 کو راه‌روی اهل دلی خوب‌سرشتی

اهل راز

اهل راز، دوستانی بودند هم‌دل و هم‌راز:

معاشران گره از زلف یار باز کنید
 شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
 ریاب و چنگ به بانگ بلند می‌گوید
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

اهل راز، به ژرفای هر کرده و گفته‌ای به آسانی پی می‌برند و فریب نمی‌خورند:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی از یاران اهل راز است:

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش
پر کن پیاله و مخوراند وه بیش و کم
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم نخواه
کاین بود قول مطرب دستان‌سرای جم
ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورده باده و شیخ و فقیه هم

اهل راز پیغام‌هایی می‌فرستند که باید با گوش هوش آن‌ها را شنید.

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
و این یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

اهل راز در بوته‌ی هجران نیز خوش عیش می‌کنند و با غصه‌ی دل مبارزه می‌کنند:

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای آن حکایت‌ها که از طوفان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن پیش از آن کز قامت چوگان کنند
خوش بر آ با غصه‌ی دل کاهل راز عیش خوش در بوته‌ی هجران کنند

اهل نظر

اهل نظر، صاحب‌نظران و دوستان زیرک و باهوشی هستند که با بلندنظری از دو عالم می‌گذرند و به آسانی به دام نمی‌افتند. نظر این دوستان را تنها با لطف و حسن خلق می‌توان به خود جلب نمود:

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

اهل نظر با آشنایان گوشه‌ی چشمی دارند و با آنان معامله می‌کنند:

گر سنگ از این حدیث بیارد عجب مدار

صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من مزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

از فیض‌بخشی اهل نظر نباید غافل بود:

به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی که سودها کنی از این سفر توانی کرد

بیا که چاره‌ی ذوق حضور و نظم امور به فیض‌بخشی اهل نظر توانی کرد

اهل نظر دو عالم را به یک نظر می‌بازند:

درویش را نباشد برگ سرای سلطان

ماییم و کهنه‌دل‌قی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند

عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

اهل نظر مورد توجه هستند و لازم نیست که در کنار وقایع راه بروند:

شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند

هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگویم آن حکایت‌ها

که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

اهل نظر با یک اشاره درس خود را تلقین می‌کنند:

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است

کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم

اهل نظر را نباید آزرده:

تا کی کشم غیبت از چشم دل‌فریبت روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

زندهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

اهل درد

خواجه گاهی از دوستان اهل درد خود نیز سخن به میان می‌آورد:

سکندر را نمی‌بخشند آبی به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو به لفظ اندک و معنی بسیار

به مستوران مگو اسرار مستی حدیث جان میسر از نقش دیوار

خواجه از دورانی که جزء اهل درد بوده و در رنج و سختی به سر می‌برده یاد

می‌کند:

پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد
از دستبرد جور زمان اهل درد را
این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد

اهل فضل - اهل جهل

خواجه در دورانی از زندگی خود درباره‌ی روی کار آمدن اهل جهل و از کار
برکنار شدن اهل فضل سخن می‌گوید:

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد
از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

صاحب نظر - صاحب نظران

خواجه برخی از دوستان خود را صاحب نظر می‌داند و صفات آنان را بازنمود
می‌کند:

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یا رب مباد آن که گدا معتبر شود
بس نکته غیر حس بیاید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خواجه گاهی صاحب نظر را جست‌وجو می‌کند:

دوستان عیب من بی‌دل حیران نکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

خواجه در عالم خیال خود، با عروسک (لعبت)‌های خیالی خود صحنه‌های
خیمه‌شب‌بازی را نمایش می‌دهد تا مگر علاقه‌مندی به این بازی‌ها و تماشاها
جلب شود:

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

خواجه صاحب نظر شدن را در سایه‌ی توجه به خدا می‌داند:

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

خواجه گاهی از عدم توجه دوستان به صاحب نظر، گله می‌کند:

روزگاری‌ست که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشه‌ی چشم رضایی به منت باز نشد
 این‌چنین عزت صاحب‌نظران می‌دانی
 نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
 همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری

خواجه اندرز می‌دهد که برای حل مطلبی که صاحب‌نظران در حل آن حیرانند،
 بیهوده شرح آن مطلب را از کورچشمان نپرسند:

وصف رخساره‌ی خورشید ز خفاش می‌رس
 که در آن آینه صاحب‌نظران حیرانند
 گر شوند آگه از اندیشه‌ی مغ‌بچگان
 بعد از این خرّقه‌ی صوفی به گرو نستانند

خواجه می‌گوید که اگرچه اسرار زیبایی گیسوی تو را صاحب‌نظران، که ناظر
 تو هستند، درک می‌کنند، ولی هیچ سری پیدا نمی‌شود که سرّ گیسوی تو در
 آن نباشد:

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی
 سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
 اشک غمّاز من از سرخ برآید چه عجب
 خجل از کرده‌ی خود پرده‌داری نیست که نیست

صاحب‌دلان

خواجه دوستانی را صاحب‌دل می‌خواند که خوش‌فهم و خوش‌سخن باشند:
 معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد
 هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
 گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
 صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

صاحب‌کمال

خواجه مردم شهر شیراز را صاحب‌کمال خوانده است که از آنان باید فیض روح
 قدس به دست آورد:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگه دار از زوالش
 به شیراز آی و فیض روح قدسی بجوی از مردم صاحب‌کمالش

صاحب‌فن

خواجه پیری صاحب‌فن داشته که فتوای او با قول خواجه هم‌خوان بوده است:

بهار و گل طرب‌انگیز کشت و توبه‌شکن
 به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
 حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
 به قول حافظ و فتوای پیر صاحب‌فن

معاشر - معاشران

خواجه گاهی واژه‌ی معاشر را به مفهوم معمولی یار یا دوست به کار می‌برد:

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
 ولی معاشر زندان آشنا می‌باش

گاهی با معاشر خود در کنار آب و پای بید می‌نشیند:

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
 معاشر دلبری شیرین و ساقی گل‌گذاری خوش
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
 به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به می‌خانه
 که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

خواجه به معاشر خود می‌گوید که باید نیش غم را نیز تحمل کرد:

بیا که وقت‌فروشان دو کون بفروشند
 به یک پیاله می صافی و صحبت صنمی
 دوام عیش و تنعم نه شیوه‌ی عشق است
 اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
 نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
 به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی
 بیا که خرقه‌ی من گرچه رهن می‌کده‌هاست
 ز مال وقف نبینی به نام من درمی

خواجه آرزو می‌کند همراه معاشری خوش در مجلس طربی باشد:

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
 هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
 معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
 که درد خویش بگویم به ناله‌ی بم و زیر
 می دو ساله و محبوب چهارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

خواجه از معاشران می‌خواهد که از حریف شبانه یاد کنند:
 معاشران ز حریف شبانه یاد آرید حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
 چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
 به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

حریف - حریفان

خواجه گاهی به یاران هم‌پاله و هم‌صحبت خود، حریف یا حریفان می‌گوید:

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلپیز است
 به بانگ چنگ مخور می که محتسب نیز است
 صراحی‌ای و حریفی گر به چنگ افتد
 به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
 مجوی عیش خوش از دور واژگون فلک
 که صاف این سر خم جمله دُردی‌آلودست
 سپهر برشده پرویز نی است خون‌پالای
 که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

*

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
 سر و دستار نداند که کدام اندازد

*

ز دست اگر نهم جای می مکن عیثم
 که پاک‌تر به از اینم حریف دست نداد
 قدح مگیر چو حافظ به ناله‌ی چنگ
 که بسته‌اند برابر پشم طرب دل شاد

خواجه از حریف دیرین خود تقاضای تجدید عهد مودت می‌کند:

به شکر آن‌که شکفتی به کام دل ای گل
 نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
 مراد ما همه موقوف یک کرشمه‌ی توست
 ز دوستان قدیم این‌قدر دریغ مدار
 حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
 کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

خواجه از حریف هم‌دم خود سخن می‌گوید:

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل‌فام
 مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
 باده‌ی گلرنگ تلخ و تیز خوش‌خوار سبک
 نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام
 صف‌نشینان نیک‌خواه و پیشکاران با ادب
 دوست‌داران صاحب اسرار و حریفان دوست‌کام

گاهی حریف خواجه را تنها می‌گذارد:

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
 وی یاد توام مونس در گوشه‌ی تنهایی
 دیشب گله‌ی زلفت با باد صبا گفتم
 گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
 صد باد صبا این‌جا با سلسله می‌رقصند
 این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

خواجه برای حریفان خود با صوت مغنی و آواز رود پیام می‌فرستند:
 مغنی بساز آن نوآیین سرود بگو با حریفان به آوای رود
 که از آسمان مزده‌ی نصرت است مرا بر عدو عاقبت فرصت است

حریفان هریک جام به دست گرفته‌اند:

می بی‌غش است بشتاب، وقتی خوش است دریاب
 سال دگر که دارد امید نوبه‌یاری
 در بوستان حریفان مانند لاله و گل
 هریک گرفته جامی بر یاد روی یاری

خواجه در جایی که ساغر او را دیگران می‌نوشند، اعتراض می‌کند:

ساغری را که حریفان دگر می‌نوشند
 ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری
 ای مگس عرصه‌ی سیمرغ نه جولان‌گه توست
 عرض خود می‌بری و رحمت ما می‌داری

خواجه از مستی و بی‌وفایی یار شکایت می‌کند:

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
 یادش به خیر ساقی مسکین‌نواز من

خواجه از می خوردن حریفان و توبه‌ی خود اظهار ندامت می‌کند:

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

خواجه از خالی ماندن جای حریفان در عرصه‌ی بزم‌گاه، شکایت می‌کند:
خوش‌خبر باش ای نسیم شمال که به ما می‌رسد زمان وصال
عرصه‌ی بزم‌گاه خالی ماند از حریفان و جام ملامال
حافظا عشق و صابری تا چند ناله‌ی عاشقان خوش است بنال

حریفان از افیون ساقی سر و دستار خود را انداخته‌اند:
از آن افیون که ساقی ریخت در جام
حریفان را نه سر ماند نه دستار

خواجه به یاد حریفان به خرابات می‌رود:
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خم می‌دیدم خون در دل و پا در گل بود

خواجه حریفان را، که سر زلف ساقی را گرفته‌اند، می‌نگرد و از میانه کنار
می‌رود:

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله‌ی می‌خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ اینای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

خواجه می‌گوید به کاسه‌ی سفالین حریفان نباید به چشم حقارت نگرست:
در سفالین کاسه‌ی رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

خواجه به حریفان مزده می‌دهد که دختر رز از خم بیرون آمده است:
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

روزی که در می‌خانه‌ها را بسته‌اند، می‌گوید:
نامه‌ی تعزیت دختر رز برخوانید

تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

خواجه به یار گریزپای خود می‌گوید باز آی:

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز

در بزم حریفان اثر از نور و صفا نیست

خواجه گاهی حریفان را با صفت‌های مذموم می‌خواند:

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق

آنچه در عالم سرّ است بدین حال گواست

*

حالی‌ا مصلحت وقت در آن می‌بینم

تا کشم رخت به می‌خانه ز خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم

تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

جستار بیست و هشتم

خانواده‌ی حافظ

خواجه حافظ در برخی از غزل‌های خود، از زن و فرزندان خود سخن می‌گوید. هرچند این غزل‌ها و اشعار نادر است، ولی اشاره‌ای کوتاه به خانواده‌اش می‌کند که بسیار ارزشمند است.

در یک غزل، خواجه از سفر کردن پسرش و رنج دوری او سخن می‌گوید و او را «رود عزیز» می‌خواند:

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
 بین که در طلبت حال مردمان چون است
 به یاد لعل و لب و چشم مست می‌گونت
 ز جام غم می‌لعلی که می‌خورم خون است
 ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
 اگر طلوع کند طالع‌م همایون است
 دلم بچو که قدت چو سرو دلجویی است
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
 ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
 که رنج خاطر از جور دور گردون است
 از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
 کنار دیده‌ی می هم‌چو رود جیجون است
 چه‌گونه شاد شود اندرون غم‌گینم
 به اختیار که از اختیار بیرون است
 ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
 چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

دریغاگویی برای مردن دخترش، که او را قرّة‌العین می‌نامد:

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
 باد غیرت به صد خار پریشان‌دل کرد
 طوطئی را به خیال شکری دل خوش بود
 ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
 قرّة‌العین من آن میوه‌ی دل یادش باد

که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 آه و فریاد که از چشم حسود و مه و چرخ
 در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
 ساریان بار من افتاد خدا را مددی
 که امید کرمم همره این محمل کرد
 روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
 چرخ پیروزه طربخانه از این کهگل کرد
 نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
 چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

در غزل زیر، خواجه از یار خود، که شاید همسر او باشد، سخن می‌گوید:

آن یار کزو خانه‌ی ما جای پری بود
 سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
 بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود
 منظور هنرمند آن ماه که او را
 با حسن ادب شیوه‌ی صاحب‌نظری بود
 از چنگ مننش اختر بدمهر به در برد
 آری چه کنم فتنه‌ی دور قمری بود
 عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
 در مملکت حسن سر تاج‌وری بود
 اوقات خوش آن بود که دوست به سر رفت
 باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
 خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
 افسوس که آن گنج روان ره‌گذری بود
 خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را
 با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
 تنها نه ز راز دل من پرده برافکند
 تا بود فلک پیشه‌ی او پرده‌ری بود
 هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
 از یمن دعای شب و ورد سحری بود

برخی از حافظ‌شناسان، از غزل را دریاگویی برای موت یار یا همسر خواجه می‌دانند و این شعر را مدرک قرار می‌دهند:

از چنگ منش اختر بدمهر به در برد
آری چه کنم فتنه‌ی دور قمری بود

ولی در این غزل، خواجه در شعرهای دیگری می‌گوید:
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود
خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

این شعرها اشاره به ناسازگاری یار دارد و مثال بلبل، موضوع را روشن‌تر می‌کند. هرچند جدا شدن این یار برای خواجه بسیار دردناک بوده، که همانند سفر آخرت بوده است، ولی مفهوم شعرهای بعدی را نباید نادیده گرفت.

خواجه درباره‌ی فوت فرزند خردسالش رباعی دارد:

دلا دیدی که آن فرزند فرزانه چه دید اندر خم این طاق رنگین
به جای لوح سیمی در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین

خواجه در غزلی، از سروی که در خانه‌ی خود دارد، که شاید همسر اوست،

سخن می‌گوید.

مرا عهدی‌ست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوش‌گوآرم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچ‌کس یاری چو این یاری که من دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرين نه برگ نسترن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز می‌خانه
که من در ترک می‌خانه دلی پیمان‌شکن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

جستار بیست و نهم

یار سفر کرده

خواجه در غزل‌های خود، از چندین یار یاد می‌کند. یکی از یاران‌ی که خواجه در تمام عمر از یادش بیرون نرفته، یاری است که خواجه او را یار سفر کرده می‌خواند و در دوری او، غزل‌های زیبایی سروده است. بررسی این غزل‌ها، ما را به ژرفای عاطفه و احساسات شاعر راهنمایی می‌کند.

آن یار کزو خانه‌ی ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت و فروکش کنم این شهر به بویش
بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود

در غزلی دیگر می‌گوید:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت مرید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
که گفت حافظ از اندیشه‌ی تو آمد باز
من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت

این غزل ممکن است به علت شعر «فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست» در رابطه با غزل قبلی نباشد. چون در آن غزل می‌گوید «سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود». ولی چون مدرک دیگری جز غزل‌های خواجه در دست نیست، این غزل‌ها آورده می‌شود تا هر کس خود بتواند داوری کند.

در غزل دیگر می‌گوید:

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| یا رب سببی ساز که یارم به سلامت | باز آید و برهاندم از بند ملامت |
| خاک ره آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت |
| حاشا که من از جور و جفای تو بنالم | بیداد لطیفان هم لطف است و کرامت |

در غزل دیگر می‌گوید:

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل به باد دهم هرچه بادا باد |
| در چین طره‌ی تو دل بی‌حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد |

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن
 طرف کلاه شاهیت آمد به خاطر
 کارم بدان رسید که هم راز خود کنم
 از دست رفته بود وجود ضعیف من
 امروز قدر پند عزیزان شناختم
 یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
 حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
 جانها فدای مردم نیکونهاد باد

در این جا خواجه اشاره به نهاد نیک خود می کند که در برخی کتابها نیز آمده که خواجه از خانواده‌ی بازگان معروف بوده است و در اثر اختلاف‌های خانوادگی، دچار تنگ‌دستی شده بود.

در غزلی اشاره به یار سفرکرده می کند و او را بی‌وفا می خواند:

ای که در کوی خرابیات مقامی داری
 جم وقت خودی ار دست به جامی داری
 ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
 گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
 خال سرسبز تو خوش دانه‌ی عیش است ولی
 بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
 چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
 می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

در غزل زیر، خواجه خواب دوشینه‌ی خود را بازگو می کند که از بازگشتن یار سفرکرده خبر می دهد:

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
 کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
 تعبیر رفت یار سفرکرده می رسد
 ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
 ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من
 کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
 فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
 آب خضر نصیبه‌ی اسکندر آمدی
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
 هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
 خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش

تا یاد صحبتش سوی ما رهبری آمدی
 آن کو تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون
 ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
 مظلومی ار شبی به در داور آمدی
 جانان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
 دریادلی بجوی دلیری سر آمدی
 گر دیگری به شیوهی حافظ زدی رقم
 مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

در این غزل، چند مطلب روشن می‌شود:

خواجه این خواب و تعبیر آن را که خبر آمدن یار سفرکرده‌اش باشد، در زمان
 پیری دیده است و این شعر دلیل بر آن است:

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
 هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

و از ساقی فرخنده‌فال خود ذکر خیری می‌کند که شاید یکی دیگر از بانوان
 حرم او بوده باشد.

ذکرش به خیر ساقی فرخنده‌فال من
 کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

در یک شعر از سنگ‌دلی یار سفرکرده سخن می‌گوید که می‌تواند دلیلی بر
 صحت غزل‌های پیشین باشد و شاید غزل یکم «سر تا قدمش چون پری از عیب
 بری بود»، از روی شور و شوق جوانی، بدون قضاوت واقعی، گفته شده باشد.

یار سفرکرده‌ی خواجه نزد او برگشته و خواجه غزلی برای دیدار او گفته است
 که باید آن را در میان غزل‌های خواجه، جست‌وجو و پیدا کرد. به نظر می‌رسد که
 غزل زیر، این رویداد را شرح داده باشد:

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من | کوتاه کرد قصه‌ی زهد دراز من |
| دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیده‌ی معشوقه‌باز من |
| می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور از نماز من |
| مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند | یادش به خیر ساقی مسکین‌نواز من |
| یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامه‌ی کرمش کارساز من |
| بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم | تا با تو سنگ‌دل چه کند سوز و ساز من |
| نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من |
| گفتم به دل ق زر بپوشم نشان عشق | غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من |

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

این شعر، که «تا با تو سنگ‌دل چه کند سوز و ساز من»، شاید بتواند دلیلی
باشد برای رابطه‌ی این غزل با غزل‌های پیشین.
آن کو تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

این‌ها گمان و حدسی است که درباره‌ی این غزل‌ها زده می‌شود و متأسفانه
مدرک دیگری برای اثبات این مطلب‌ها در دست نیست.

جستار سی‌ام

پند و اندرز

خواجه حافظ تجربه‌های زندگی خود را در بیت‌هایی کوتاه، و گاهی در یک غزل، به صورت پند و اندرز، بیان می‌کند.

نوشتن اندرزنامه، از زمان‌های بسیار دور، در فرهنگ ایران‌زمین مرسوم بود و آثاری چند در این راستا، از دوران ساسانی نیز به دست ما رسیده است. فرق میان پند و اندرزهای خواجه با اندرزنامه‌های موجود، در آن است که خواجه این اندرزها را لابه‌لای سخن دل‌نشین خود می‌آورد و خواننده هنگام خواندن غزل‌ها، آنها را نیز می‌خواند و از مفهومش آگاهی پیدا می‌کند. این اندرزها، بر شالوده‌ی فرهنگ کهن ایران‌زمین سروده شده و زبان‌زد فارسی‌زبانان شده است.

نصیحت‌گویی

نصیحتی کنمت بشنو بهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار که در کمین‌گه عمر است مکر عالم پیر
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

*

گوش‌وار دُر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

*

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب می‌گوی راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

*

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

*

دو نصیحت کنمت بشنو صد گنج بیر
از در عشق در آی و به ره عیب می‌وی

*

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
 رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشادست

پند پیر - پند حکیم

پند حکیم عین ثواب است و محض خیر
 فرخنده بخت آن که به سمع رضا شنید

*

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
 گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

*

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت
 هان ای پسر تو پیر شوی پند گوش کن

*

چنگ در پرده همی می دهدت پند ولی
 پندت آن گاه دهد سود که قابل باشی

*

جوانا سر متاب از پند پیران
 که پند پیر از بخت جوان به

غنیمت شمردن وقت

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
 حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی
 کامبخشی دوران عمر در عوض خواهد
 جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

*

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
 بسی گردش کند گردون و بس لیل و نهار آمد

*

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
 که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

*

غنیمت دان و می خور در گلستان
 که گل تا هفته ی دیگر نباشد

*

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

*

نشان عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

*

گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد ای این راه و از آن خواهد شد

*

باغ فردوس لطیف است و لیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه‌ی بید و لب کشت

*

هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

*

پیوند عمر بسته به مویی است هوش‌دار
غم‌خوار خویش باش غم‌روزگار چیست

*

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین‌گه عمرند قاطعان طریق

*

فرصت شمار صحبت کز این دوراها منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

از دست ندادن مهلت

این یک دو دم که مهلت دیدار حاصل است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

*

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

کام گرفتن - کام بخششی

کام خود آخر عمر از می و معشوقه بگیر

حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

*

کامبخشی دوران عمر در عوض خواهد

جهت کن که از دولت داد عیش بستانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت

عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

*

سبب میرس که چرخ از چه سفله پرور شد

که کامبخش دوران بهانه بی سببی است

دوری گزیدن از صحبت ناهلان

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار

خودپسندی جان من برهان نادانی بود

*

نازینی چون تو پاکیزه رخ و پاک سرشت

به تر آن است که با مردم بد نشینی

*

ای مگس عرصه ی سیمرغ نه جولانگه توست

عرض خود می بری و رحمت ما می داری

*

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد

گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

*

یار بدان مباش که مانند نیک بخت

یار تو با دهر که بود نیک خواه تو

*

دل خسته ی من گرش همتی هست

نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع

بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت

ز هم صحبت بد جدایی جدایی

صبور بودن

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
 گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
 کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
 بسیار ترش‌روی نشیند ز بخت خویش
 خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
 بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش

*

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
 بر اثر صبر نوبت ظفر آید

*

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
 چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

*

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
 عاقبت روزی بیابای کام را

*

روزی اگر غمی رسد تنگ‌دل مباش
 رو شکر کن مباد که از بد بتر شوی

*

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود

گوی و چوگان

ای جوان سروقد گوی بی‌بزن
 پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

*

چوگان حکم در کف و کاری نمی‌کنی
 باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را
 در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم از این چمن نبری آستین گل
 کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی به خاک
و اندیشه از بلای خماری نمی کنی

گل کوزه گران

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرا لمر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

*

گوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گری می داری

اطاعت بردن از استاد

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

کم طمع بودن و کم توقع بودن

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

*

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال مدام را

*

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حال همین است که بینی اوضاع

*

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا دُر که به نوک مزهات باید سفت

آسان گرفتن کارها

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

*

در طریقت رنجش خاطر نباشد می‌بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

قناعت‌پیشه بودن

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت خوبان به صد من زر نمی‌ارزد

*

دمی با غم به سر بردن جهان یک‌سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین به‌تر نمی‌ارزد
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یک دم تنگ‌دل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

*

مرو به خانه‌ی ارباب بی‌مروت دهر
که کنج عافیت در سرای خویشتن است

خرسند بودن

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

دل به پیام سروش دادن

در راه عشق وسوسه‌ی اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

آسایش دو گیتی

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

چند بند حکیمانه

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

*

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

*

وفای عهد نگو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

*

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو هم‌چو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

*

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
که هیچ کار ز دستت بدین هنر نرود

*

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را

*

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
به نوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

*

ز مشکلات زمانه عنان متاب ای دل
که مرد راه نیاندیشد از نشیب و فراز

*

به جان دوست که غم پرده‌ی شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

*

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

*

ز سنگ تفرقه خواهی که منحی نشوی
مباش هم‌چو ترازو تو در پی کم و بیش

*

آن دم که دل به عشق دهی خوشدمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

*

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از بارگاه هستی

*

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

*

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه‌ی نغزم ز رهروی یاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

رفیق شفیق بودن

اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

*

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

*

دامن دوست به دست آر وز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

*

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

*

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه‌دار سررشته تا نگه دارد

*

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

*

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

*

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سخنی با حافظ

کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با لطف خداداده کنی

*

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

*

حافظا گر معنی‌ای داری بی‌یار
ور نه دعوی نیست غیر از قال و قیل

*

میوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

*

بتی چون ماه زانو زد می‌ای چون لعل پیش آورد
تو گویی تائیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

*

چون پیر شدی حافظ از می‌کده بیرون رو
رندی و طرب‌ناکی در عهد شیباب اولی

*

گناه اگر نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

*

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

*

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

*

دیدم آن فقهه‌ی کبک خرامان حافظ

که ز سرپنجه‌ی شاهین قضا غافل بود

*

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدایی

*

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک درگه اهل هنر شوی

*

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست

طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

جستار سی و یکم

خبر داشتن

در فرهنگ ایرانزمین، خبر داشتن اهمیت اساسی دارد و برای خبر رساندن و خبر داشتن و خبر گرفتن، کوشش فراوان شده است. در کتاب‌های تاریخ، نویسندگان یونانی و دیگران درباره‌ی دستگاه خبررسانی ایرانیان هخامنشی، به وسیله‌ی پیک‌های دونده و آتش‌های رنگارنگ بسیار نوشته‌اند.

در دنیای پیشرفته‌ی امروز، خبر رساندن و خبر گرفتن، اهمیت شایانی دارد و روزبه‌روز، اختراعات جدیدی در رشته‌ی الکترونیک و انفورماتیک انجام می‌گیرد و دستگاه‌های شگفت‌آوری به بازار عرضه می‌شود.

در سال‌های اخیر، ماهواره‌هایی برای عکس‌برداری و خبر گرفتن از کهکشان‌ها و ستاره‌ها به فضا پرتاب شده و به وسیله‌ی تلسکوپ‌های کیهانی، عکس‌ها و اطلاعات و خبرهای بسیار نوینی به زمین فرستاده است.

در زمان گذشته، ایرانیاندر ستاره‌شناسی بسیار پیشرفته بودند و با وسایل آن روزی، بسیاری از رویدادها را از روی گردش ستارگان محاسبه می‌کردند و از آینده خبر می‌گرفتند.

این فرهنگ کهن ایرانی، در اشعار بزرگان ایرانزمین، مانند مولوی و حافظ نیز منعکس شده و ما امروزه مطالب بسیار ژرف و پرمایه‌ای در اشعار این بزرگان می‌یابیم که اهمیت خبر داشتن و خبر گرفتن را گوش‌زد می‌کند.

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
از این سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری

*

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در رنج خودپرستی

*

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی
تا راهرو نباشی که راه‌بر شوی

*

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

در این اشعار بسیار زیبا و ژرف، خواجه از اهمیت باخیر بودن سخن می‌راند و شاید اشاره‌ای به اشعار پرمغز مولانا جلال‌الدین رومی می‌کند:

جان نباشد جز خبر در آزمون
اقتضای جان چو ای دل آگهیست
جان ما از جان حیوان بیش‌تر
پس فزون از جان ما جان ملک

هرکه را افزون خبر جانش فزون
هر که آگه‌تر بود جانش قویست
از چه؟ زان رو کو فزون دارد خبر
کو منزله شد ز حس مشترک



از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

طه کامکار

خرداد ۱۳۸۵